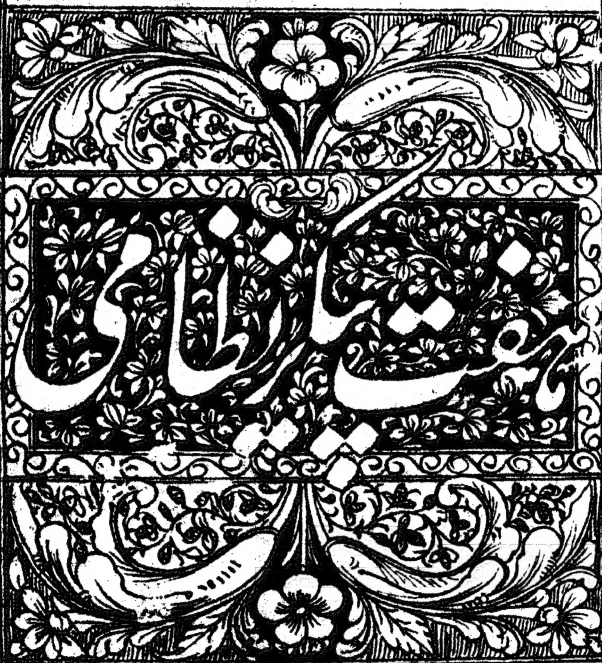


UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228924

UNIVERSAL
LIBRARY

بن عوَضَاعِ کَمِینِ مَکَانَ فَضْلِ خَلْقِ وَزِ مَانِی



در مطبع می‌نمشی نو کشف مطبع بن مطبوع هاشم

شماره

ما که جزونی شمع گردیم ای رخ زور سفید شمع ما خواهی نیک بدینور گیتی و آسمان گیتی گرد بدونیکان ساو و جانی گیت کز مردم زنده گیت هر چه هست و قیامی نجوم همه را روی در غدا دیدم مان من بی میانی دگر چون بود جانی از تو چون که بود که تو ششم پیر من گشته از کار جهان را چه پیشه و گریه بست غرض آن به کار تو پیویم از که هم خلق خوار شوم سرماندی از خدا بود	با تو از هفت پدیده غیرم بدوای فیض تو محتاج هستی کس ثبات خود نبود بر تو زلفت برده ابر کو خود از نیک بدو بوی که بنیمنه بر دینکس بیکایک نهضتای علوم و ان خدا بر همه ترا دیدم تو دمی زرق و خورشید بد کس زرقم از در تو را چه رسید نیست تو هم تو توانی را با ناز و دل بر تو پوش نیست اگر سخن آن به که با تو میگویم با تو گویم بزرگوار شوم آتش و تیغ خرسند	مقل کالی که از تو یافت سال گردان قوی سرکش تو دمی تو از برای دل کبریشت بند پرده است گر ساره سادتی داد تو دمی بی میانی از گنج خواندم سر سرور حق ای تو زنده بر گنج است بر دوش سز و نام کن همه ابر و درم فتادی چه سخن کین سخن خطاست ور که نام که دستگیری تو غرضی کز تو نیست پنهان از تو نیز برین سخن ای لطافی پناه پرور ما تو قست یکبار بود	فعت حضرت سید المرسلین محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم شاه فیروزان بیخ و تیغ چ ندرت آن شریف است اولین گل که آتش نشن عمر مرسلان رسول خدا عز سالت و عزت لایا او محمد راستش محمود
--	--	--	---

همه مهبت کرد در تو نگاه
خبر تو کس نیست مال گردان
آتش لعل و لعل آتش رنگ
همه چینه کرده کرد است
لیقباد و انجمی از او
که انداز شماره غفلت
چون ترا با تو روشن شم
وز تو بر تو هر که است
وز و غفلت بی نیازم کن
من نمی خواستم تو میدادی
تو مرا بی جان مرست
تو پندیرم که در پذیر تو
تو بخاری که هم تو میدانی
بر تو هم چو من بودم
بد کس مرا شرف تو
گرچه درویش با جلد بود
خاتم کار آفرینش کار
وز تو مقل و تیغ
تیغ او شرع و تیغ او لاج
چراش و ولایت خاک
صاف او بود و دیگران نبود

دواخیز و در کاسان اند	خطبه خاتمت هم او خواند	امر و نهیش بر آبی مو شود	لعلی و منکر امر و معروف
اکله از فقر غرور داشت بخت	تا چه حد است فقر و چندان	آنگاه ز گشت پای و سینه	چه سخن ساید و گهی جو شید
ملک اتانم لاسه بود	تاتم انداز پا و شل بود	هر که خاست میگذشت	و آنکه نهاد میگرفتش بخت
هنگامی هم و کوه میگرد	قهر بد که جهان هم او میکرد	تبع ازین سوبقه غوریز	ز قی از ان سوبه هم آید
مرش جان کو از نگه لای	آهش خبر ساسی نگه لای	آن طرفه که راه وین بستند	بر کمر باد و ال کین بستند
اینک امر و بعد چوین سال	همه بر کوسل ز تندر دول	گر چه یزد و گزید از دهر	وین جان او فرید از بهر
چشم و را که مهر داشت	رو فکاهنی کونین است	حکم مقصد نیر سال شمار	تابع حکم او بهفت هزار
حلقه داران چرخ کملی بود	دوره بند کیش حلقه بگوش	چار دایرش گزین سال بفتح	چار دیو گرین خانه شمع
با چنان جان که هر دوش	از زمین تا آسمان است	ایرج بدایت ازین بیت	همه تختند از او سیل است
و او فرستاده بود ویش او	کاف و منیا بر آفرینش او	نفسش بود و پوشش	طوبت نخل خشک افشا
سجده خاشاک را طوبت	طوبت خاشاک بر زمین است	کرده خاشاک اینی شمش	سبب او و غیره شمش
سبب اگر قطع نیم کنند	با من و توان و غیره کنند	آفرین کردش و فرستند	کین گین بود و آن گونند
بادش از بازو چرخ کی بود	برگزیننده گزیده درو	چون گنج بد جهان جش	سخت بر عرش کرد و جش
سزیندین از پائین است	صفت معراج حضرت رسول صلی الله علیه و سلم	پاسد با اخیل غل و شمس	جبریل مدد و ابراق است
نعت بر پا عرش بی ماست	تا ازین گزین این الماک	سرعت بر این ابراق است	قوی است با قی و اوج
چون که بیست اورد	بجنب است اوقت آورد	شش جبهت ز بهشت پنج	نه فلک است به چار سو در کار
مدد بر چرخ ران که تا قوی	بر کوکب روان که شاه قوی	عطر سیاهان شب بکار	سبز پوشان از قطار قوی
بگذران از ساکی چرخ بلند	قدسیان او در آرم کنند	خیز تا در تو یک نظر کنند	هم کت هم تر سنج بار کنند
ما ز دنیا ن صخرین بکار	بر تو عاشق شد و زینما و	شیر و ان گنود و چرخ	ما زه و با شمع چرخ گنود
آسمان ازیر پایه خوش	طرح نو کون جعبه خوش	نمازه تر کون شمس گزاد	نمونه بر سر ساید عرش
شب قدر و وقت است	یافت ایچی و چو خوابی		

و

بهشت بیکر نفا

عش او دیده بر فروز بنور	فرش او باد نوزد و نور	تاج بستان کن با جوتو شکی	بر سر پای او همه کس خوشی
سرد را و بس فرست	دو جهان فانی کن بختی	راه خویش از غباغالی کن	غرم نگاه لایزال کن
تا بحق القدر دم آن نیت	بر دو عالم روانی نیت	چون محمد ز جبرئیل بران	گوش کرد آن پیام روح لونا
زین سخن هوش تمامی دان	گوشن حلقه غلامی دان	آن امیر عذابی منزلی	وین مرغی و بقول وکیل
و دایم با امانت گزیر	آین دیوان دیو مردم	آن ساندنچو بود شیطا	وین شنید آنچه بود سیر کلام
در شب تیره آن سراج سیر	شد نقش مراد و مرید	گردن طوقی که کند نیت	طوقی ریختن آن و نیت
برقی کردار بر بر نشین	نازین تیرانایه بدت	چون آورد عقیقه بی پاک	کباب طبعی ام حبست ارجا
برزد و از پاسی بر طاوس	ماه بر سر و همه کادوسی	می پریند کبابی که کباب	برنگد از پیش چار عفا
هر که او دید زیر گام شید	شب لکه جزو میگام شید	و هم دیدی چون ارد کام	برق من تیغ بر کشد ز کام
سرعت عقل و جهان گودی	جنبش روح و جزو فروی	با و بار اوارش بلیک	با چنان بی فروغی تنگ
پاکش سر قطب خالی شد	که جنوبی و گوشمالی شد	در شیرین سال از جدول	گاه راح نموده کاد عدل
چون محمد بر نفس بی آن	در نهشته صحیفه و راق	راه در واده جهان شد	و در از دور آسمان شد
می برید از نشان دل فلکی	شاهزادی بشیر ملک	ماه را بر خط حامل نویش	با و سر سبز طی قنار نویش
بر عطار و زلفه کاری تو	رنگی از کوزه جهان میست	زهره از فروغ میست	بموقع در کشید سبزه
چون آمد بجهنگاه سپهر	تاج زین نهاد بر سر	ببر پوشید چون غلیظه شام	سرخ پوشی گذشت بهار
مشتی از رفیق ستر پاک	درد و سر پر گشت صندل	تاج کیوان چو بود قد	در سواد عمیر شد عیش
او و زمان جز با و شکی	بر میونی چو شیر زنجیری	هم نقیض تر گنا از افتاد	هم تبشیر بو یاز افتاد
منزل انجاری ساند کرد و دی	یافت از جبرئیل دستوری	از پر جبرئیل می کاسیل	بال پرند و بسقت از منزل
ز نقش گمشده رسد گرا	ز فروغ سده هزار کجا	هر از این راه که بدت	راه و سیاه بنوی بر دشت
قطره قطره از آن می کشد	قطره بر قطره هر چه بدت	چون آمد بسان عرش فر	نزد و بالیخت از گشت خفا
سر شین ز عرش نورانی	در خط گاه سحر جانی	بیش چون طریقه بری	رحمت آمد کلام کبری

قلب تو سیل دران افلاک کماند بود خود را آتش خیزد مجروحش از کشته به جهت باجهت او را تا نظر به جهت نقاب شد جست از دید چونان کمان چون نبی سحر طرار چاشن اقبال مهر فرست هر چه او بدید لایان کرد کوشش ملک شری یابی چون اشارت سپید بخت برگزیده چون بل کمان آنجنان که حجاب یکی بلبل چند بار آتش زد مهر شیرین بی تنگ باد گرد قصه بر میزد سجده بر خورده گنج بزد مغزنی آخوان بر سر پر مد بر بند چاکلی بجا جست از احمای تو فروزد چاکل حدیث بر سبک	از نوئی شد نقاب و آذر تا خدا دیدش میسر شد دید از هر حد دیده بود در محبت بهجت شکران دل نشویش از طراش دیدن بهجت چنان شد بی لب تو در کلام شنید صبح باقی لب انداخت وقت کارگاه کار کرد وان شرح محمدی یابی که نوم بر پر سلیمان جا کشف منزه روزیاری نخله در گن تقشیر پای بند شجسته و شکسته سینه رشک میزد پیر گنج هر که سر زد انگشته کجاست بی روی کرده ان پرگی کجا محو ال اکشا و ده و ده هر نظر داده بود دست	چون حجاب هزار نور دید دید به بر یک جبهت کز نقاب زیر بالا پیش پرست بهجت کرد با نیت کرد از بی خبر نفس بود انجا همی را بهجت کجا شد شسته خاص و خلعت نما با مد لای صد هزار روز ای خطا همان پیش تو مقتل لکه عقیده داری و شرات چنان نمودند تا کند صید سحر سازی موی فرجه را درین گری مستنده دهکان کوکبا سجده وقت رنج برفت تا که انگور تا کند دزد بر بی آب چند ناشی چند چون بد از من غریب تو هر چه بارخ شهر این بود ایز طمان لعل بختی کرد	دید در نوئی حجاب رسید که چنان است می شنید یکجاست گشت شوش جبهت هم جبهت هنر بان گزید همه حق بود کس نمودنجا در حالت جبهت گنج یافت از قرب حق نهی افلاک آمد از لوح کان مدار فرود بر یکدیگر آبی پستی چند رشتکاری هنوز شرح شتار از سر برده سلیمانی که بلالی بر آورد شب عید جادوان ان خیال بازی تو نرم گردان بزل گرمی تا شود با کوسم غایب گنج شنه بر درش شرف خنده خوش نیاید از کفر کما گر ماری تنوزان بند شالونی نشست عم بنما و بر یکی نامه آبیان بود هر کی از ان قراضه می کرد
---	---	---	--

حکایت

من اوج روحان کبریا
 هر که آن نیم گفته بد لغت
 جد کردم که هم بر این جز
 زان نغمه که تار دین می
 آن رق کوفه در دست
 آفتابش گفتن که سپید
 تا عریان چرخ اگر یک
 آخر از بهفت خط که باشد
 یک شش که ر خط کرد
 من چو پیام رسته پیام
 در هزار آفتاب لایک
 من کن آن آفتاب که چو
 در سخا و سخن چینی
 اسدی که بود گفت مژده
 ابر هر چه از هوا نشا کند
 و چو از عیار و باعد
 من بیکم این گفت
 چشمت نه بنی قلم
 کین من آن که جوی هست
 همچنان در دیو نهان
 مردم نامم در غایت

بر لبه سیم چرخ
 گوهر نیم خفته را خستم
 باشد که پستی زلفه
 در کتاب بخاری بلری
 بهمه ادر خسته رطبه
 که که خور و بر کمان
 در عریان کشته گاه
 نقطه بر میان کار شود
 بر بیکتسا خطا کرد
 از سر رشته نگذر پایم
 تا بانی رسی که شاید
 از زم آخر شتی کابل
 کار بر طاعت منی
 طالع و طامی بهم
 صدش که نشا بود
 سبب تهاش مود
 که نه بند گریه
 خالی از کین از زنده

تا بر کمان که از کمان
 و پنجه بر دم که رشت
 با چشم زلفه صافی
 در دگر خنما پر گشت
 چون آن جگر در سواد
 گفتن این که چو و بر
 از هر که ریش و بهکاری
 نقشه که نقشه دارد
 کسین بر تو که رشت
 رسته یکسانست
 آبی انداختند مردم
 سنخه خوشتر از فوا
 نسبت حق است یا
 صدون را بر گریه
 این سخن که چو جاده
 دور مد پیش بار که
 گفتار اندر عذر این کتاب
 زو طلب کین که
 اسلیمان نقشه

از هر که شش از کمان
 و پنجه بر دم که رشت
 که پراگنده بود و جمان
 هر دوی در دین نه
 آوند مگر بد با
 سلطه او که این بهفت
 هر کی را یکی کند
 سر کین شسته را که دارد
 رشتی در میان
 شش از ده زده
 آب انداخته بسی
 که سحر است من
 محل محمود و بدل
 ابر نیز از صدق
 در از منیر شش
 چار و چار شانه
 کام و طبر و دوزم
 بر صیف چنین
 جامه فر که
 من کیم با ناه
 من من چو صو

دور اگر سرخ و سیاه بود مخمر و گریه عیسای مرا زان نظام که رفت پیش گزاره الفاظ خود بقیه بارجمه قادری و قومی صیحت کا و اسرار هر سخن باجه لهای بیخ نزول چون طلب در این بخت	نقشه دشمن پیر شاه بود شک من بایس هر چه را تویری کن بدیش را در معانی تمام عیلم بزیارتیم وی از کسبی بر بنجدم از جواهرش هم بر نظر المسم شول	بر من ای که در سخن بسی مغز گویند که گفتی گفتند ما که ز کلماتش ای کی هم پوست نیز خود را بر خود مایل نیست بر آن آموخت بر کشاد هم غمی نیک خاص ای نظام مسیح تو قسم	بمهری زده بود و سپنج ماند گشتند و عاقبت گفتند بندو اکبر را همان ویم منفری پوست لوله ایم و جز به پایانه باد و میودن هم کلیدی نیایم بخاک و نهش تو درخت ترکست نیکایات که نیکوست شد
---	--	--	--

اندر سبب و این کتاب فرایده

دورترین خیالها نظام کاوش فضل است بجا کین عمارت را روز و دهان و غل و لوت بدو کندیم بر تراج و تخت گنج فشان پادشاه سلطان تاج و کمر دولت ختم آفرین عهد هم بی شیره هم بنام مهر هر دم از دهن جهرش سفره از قضا و تقویش مهری بر بی کفر و فتنش هر بلندی ببلک برست	انچه مقصود بدین پرگار و ان که فضل عالم نبوی فضل آخر نصیحت آموزی حجت مملکت تجویز قهر عده اهلکات علای الدین نسل استغری و موی ازاره رستمی که فلک سواری شتر فضل هستی چو در یکایک عکس و عین زمین هم سخن صنع کرد و درون شرح او سر بلندی چنان بلند سخن نام و زینت علای اوار	چا و فضل است هر چه را بجا کین کس سکه و گرفت تو پادشاه افتخ و فیروزی آست در دین گمانی و در ما فطوفا و مهران زمین جذل ال کمال آب ازاره هم بزرگست هم بزرگی شتر عالم از جهر پدید آمد ز کتب تو که در دشت گشت عرق در زمین و در کمر کریز گشت خرد گشت نیمه گر گشت از فلک اوار	از سر این خیال در گذرم ایله فضل آفرین کرد فصل کرد و شاه جهان باو شاه که کلاه تخت کیم شیر قیام بخش تحت کمان شاه کیم اعلان کشور گیر مهری کتاب این بهت همه آسمان چو کعبه بار دست آن که از کتب ملک بی گوشمال نصیب مهر و مهر و مهر و مهر دور بزرگی بر ابریکست
---	---	--	---

خاک بجای علقه و در پست نوک تیرش به کجا کشید شاه را به یک در پیشگاه نگی محض تیر و شمشیر شیر گری یک بستی شبه چو نوگر گشت بار شیران دست گل باغی بر گرازی که تیغ را زین در بر و شمشیر خار و در مرید چون بخت تیر کند شبه چو دریا بی دروغ مشتی و آب بس پلند گشته از لعل مشک او فتح بر خاک پای در دوزخ از قبا می چو تو کلمه زان بزرگی که در کمال ز آفتاب طلال کوه که هر کان جگر دیده او پاس او بکرم و در سر او دست بزم نه یافته آن نماید تیغ ز جگر و دود	در علای فلک بلند است که بگرد و دست گاه موی اژدها سوختن شمشیر کرد بر شیر شتره گوزان شیر گری باز و با سستی بر نیم که کرده صراحت گیر و از تیغ او گراز گیر اسپشمن بلر شود و از هم روز را در و زبانه کند جز و دمش تا زبانه و تیغ کویر کیوان کند به سم مملکت عقد بنده غایب نقشه در استیغ او خند آسمان با زمین مکره چار گوهر چهار بالش او روی سخن در و خصم سیه کان که هر دم خیزد مناطه مکمل خلق و مکر بازن جان تان تیغ و کما کاسان از زمین بر آید و دود	بر تن ششانت بر تن دود گر نمیدی چو از دوش تا پیش در باز و دوی تل بازی خرس و دلا و شمشیر اگر درنده را بگزیند میکشد پیش خون و یا بخت چون بچرم کمان آورد در صومش که خون بریزد چون در کمان خود بکشد هر چه آید بر تیغ فرا تا غلغله شمشیر کمان خاک تیره ز روشنائی آب آتش است اثر انگیز در کمان چو توج با کعب و شمشیر می خست و تیغ چو بکشد قنای بن نعل داد و در خورشید و در یاقوت می نماید در زمین و آسمان کند را باغی هند بصفت چون بران و گرفت و بود
---	---	--

پادشاه پیش از این با او بود با درویش چنان قنای سپهر و این سخن میفرمود که کاش ای گفته من بعد همه احمد فرق کرد و پادشاه چو شایسته در فلک فتح او نیست پادشاه فتح این چهار بار پیخت انتظم با درویش چو شایسته تو صبح محمدی پیش و این سخن چو تمام است و چو	پادشاه اخلاق او بسیار خوب بود و در ملک او همه بندگان سرور نقش این بزرگوار در هر کجا در و صورت بابل شان چو چون بینی او چو خورشید نقش این با هر بیت کار چشم شه زیر مرغ بینائی دو لکش میید صید فر بار در سواد شب پیمانی نام این مرغ جاودا باد	پادشاه در پیش از این با او بود با درویش چنان قنای سپهر و این سخن میفرمود که کاش ای گفته من بعد همه احمد فرق کرد و پادشاه چو شایسته در فلک فتح او نیست پادشاه فتح این چهار بار پیخت انتظم با درویش چو شایسته تو صبح محمدی پیش و این سخن چو تمام است و چو	پادشاه در پیش از این با او بود با درویش چنان قنای سپهر و این سخن میفرمود که کاش ای گفته من بعد همه احمد فرق کرد و پادشاه چو شایسته در فلک فتح او نیست پادشاه فتح این چهار بار پیخت انتظم با درویش چو شایسته تو صبح محمدی پیش و این سخن چو تمام است و چو
رجوع او غیبت بخت زندگی او چو کائنات در کتابت نفس او خوش گر بوش کنی ز سرنگی قوت هفت اختر است چو بر بیان تو گسترین گشت تا چون آب چشم خاک شد هر کی که بخت گشت دل به بند انگلی همان نیز که هر تا صاب بخواند و او فریاد است به هر	شبی با پیش بند ریخته شاه دیلم که که چاکر است در همه سفره کاساق دارد خاتم نصرت الی را که از چرخ تخت گشت لعل با تیغ تو خنجر رنگ دست بر تو از نیست تو رنگین سایه اندازد آنکه عیب ز بهر زماند در نیز که داری لایت	رجوع او غیبت بخت زندگی او چو کائنات در کتابت نفس او خوش گر بوش کنی ز سرنگی قوت هفت اختر است چو بر بیان تو گسترین گشت تا چون آب چشم خاک شد هر کی که بخت گشت دل به بند انگلی همان نیز که هر تا صاب بخواند و او فریاد است به هر	رجوع او غیبت بخت زندگی او چو کائنات در کتابت نفس او خوش گر بوش کنی ز سرنگی قوت هفت اختر است چو بر بیان تو گسترین گشت تا چون آب چشم خاک شد هر کی که بخت گشت دل به بند انگلی همان نیز که هر تا صاب بخواند و او فریاد است به هر

و در

در وقتی که تود و چو دولت کسان بابر موج او دست چو که ایران را بین دل قوی وین مثل حکایت و بهی که رسد بر آینه هر ولایت که چو توشه اینچنین کشور از تو آباد چار شد و شتند چار طراز بزم نوشیوان سپهر بون و ان ملک که کبد ملک ای نظامی بلند نام از تو و اد و خاک بخور میریزد وزین شتد دشت کبایت جز تو که زاده و دشت در خرمی حق کیما سادان مقبل آنکه کس دخل و اند آهنان که بر سر قوافی نوشی از بهر خوان و چو ای ملک با خوشی تو بلند سهم با فی شکستین در نیم سهم شکر زری	که گمان ابطال فرخ هر عالم تر اند و ایرانی در این لایت که بر آینه ای خضر و سگندشی حور گوهر آینه است سینه تو از این سعادت که در پیش بر همه مری ز مهر بانی تو دشت اسکن را بطایر جو بر و فیر را چو بار تو که آشیان افسر می خسروان که در کاف گزین و گل شوره و اند افش باد و چو خاک او در ساق چون من ای شتا تم بیا نقش این کار نامه کبد کابد لاله بر تاب و به چونک بخم بد و در هفت چاشنی که برش بجان کردم در خلعت پنجم که در منجم از شکر تو شکاری ماه کمر عند آوری و عجب کسری	ای غنا و پند را بر فردین مختصر حکایات از صحن دل به زتن بود یقین دل هر ملک لایت خضر اسباب چو ان ایزد از هر بدی نگه دارد وز توشش کشور گشاد پنج آن شتد قوی بهر در که جهانش ز پر چهری بودین بر چو چو بطایر یافته کام او نظام از تو سر به چشم کونی نیز کا و دیو و چو باغ بهشت کست که را بجا خود گشت نه پذیر پی خویب طنار بر چنین آرد و بخت اند قلش در کشت سبب نوش اوت بخور که نور هم ملک آفرم ملک سبز و بایم از سوادین عند آوری و عجب کسری
---	---	---

آدمی است که گیتی بجا چشم چرخه که گشته سازد چشم که پیش به بستم گشته کار بر پیش گذرد نفس به با شکله بیا نش دیده من شعله ز شعله با صبا بر خیال می ماند با شوق پا پیش از تو بند چو می تاب چاه کس بخورد هم به تسلیم نه به گمش با داین گویند گل سبزی عبد کن چو باد با تو در دوست دوست گاه دشمن کن	آفتاب به توانی بی دل چشم که گشته سازد گشته که کار با ساقی است من که محتاج آنگاه دستم گر بخوشی ز زهره آه نوم عمر باوت که داد و دیانی دو آنچه دور زنده از غایت دشمن است چنانکه با دل	دیده من شعله ز شعله با صبا بر خیال می ماند با شوق پا پیش از تو بند چو می تاب چاه کس بخورد هم به تسلیم نه به گمش با داین گویند گل سبزی عبد کن چو باد با تو در دوست دوست گاه دشمن کن	آدمی است که گیتی بجا چشم چرخه که گشته سازد چشم که پیش به بستم گشته کار بر پیش گذرد نفس به با شکله بیا نش دیده من شعله ز شعله با صبا بر خیال می ماند با شوق پا پیش از تو بند چو می تاب چاه کس بخورد هم به تسلیم نه به گمش با داین گویند گل سبزی عبد کن چو باد با تو در دوست دوست گاه دشمن کن
در وعظ و نصیحت فرماید			
اچو آدمی که گیتی بجا چشم چرخه که گشته سازد چشم که پیش به بستم گشته کار بر پیش گذرد نفس به با شکله بیا نش دیده من شعله ز شعله با صبا بر خیال می ماند با شوق پا پیش از تو بند چو می تاب چاه کس بخورد هم به تسلیم نه به گمش با داین گویند گل سبزی عبد کن چو باد با تو در دوست دوست گاه دشمن کن	آدمی است که گیتی بجا چشم چرخه که گشته سازد چشم که پیش به بستم گشته کار بر پیش گذرد نفس به با شکله بیا نش دیده من شعله ز شعله با صبا بر خیال می ماند با شوق پا پیش از تو بند چو می تاب چاه کس بخورد هم به تسلیم نه به گمش با داین گویند گل سبزی عبد کن چو باد با تو در دوست دوست گاه دشمن کن	آدمی است که گیتی بجا چشم چرخه که گشته سازد چشم که پیش به بستم گشته کار بر پیش گذرد نفس به با شکله بیا نش دیده من شعله ز شعله با صبا بر خیال می ماند با شوق پا پیش از تو بند چو می تاب چاه کس بخورد هم به تسلیم نه به گمش با داین گویند گل سبزی عبد کن چو باد با تو در دوست دوست گاه دشمن کن	آدمی است که گیتی بجا چشم چرخه که گشته سازد چشم که پیش به بستم گشته کار بر پیش گذرد نفس به با شکله بیا نش دیده من شعله ز شعله با صبا بر خیال می ماند با شوق پا پیش از تو بند چو می تاب چاه کس بخورد هم به تسلیم نه به گمش با داین گویند گل سبزی عبد کن چو باد با تو در دوست دوست گاه دشمن کن

د وقت این شینه نامیدن	بنی خطرست کار بیخبران	فرغ زیر کج بختی طعام	بد و بای او قلمت نمی دوم
هر کجا چون بین شکم خود است	از زمین فرخ و او شکم دانست	جو جو هر چه دستانی بان	یک بیک هم بد و بای نام
با هر چه خود و بر دازین انبا	که نیاید جو به باخر کار	شیع و اوست چو تاج زرنگ	گربت از خنده بشیر نام
آن مخرج که لعل دارد و دو	خنده که شد دست گیره	هر که از دست خفته یار است	و دستانی می و شکم است
خردست کن که زور سدا یک	همه اری اگر خرد و اس	هر که داد و خرد و ندانند و	آدمی صدر ترست گاه و نهاد
وان فرشته که آدمی هست	دیر کاند و دیر کی غیبت	در ازل که را آنچه باید بود	جدام و زماندار و سود
کار کن هم که به بود بشر	کار و دوزخ نه کار ایش	هر که دیندار خود باشد	باتو که رنگ است بهر باشد
باتن مرده بد کند و موشی	در حق دیگران بدادگی	مست که هست نیک بستر	نیک اندیشه نیکی آردش
آشنای می که رسد خاک	سخنری طعن نشان بد	آن گوید سر آمد کاش	وان سخند که باکی خاطر
گرچه سرت خود دیگر کس	پاکبورت فرو گیرد کس	آنکه رفیق تو اش میاد بود	پادان کردنم تو شاد بود
مان مجو تو پیش نشان	گر خوری جلد را بنان نشان	پیش غلغله دایه سنج	نما چید چو از دوا برنج
که بود با دوزخ و دوزی	به که با دوزخ و نفوری	آدمی ز پنی علف نخواست	از پی زیر کی و بهر شایست
سگاسان آدمی شرفی ارد	که جو خردیده بر علف ارد	کوشن معلق با سگاسانی	نما بخلعت جهان بیکار
چون گل کن که به جوئی شای	یاد آفاق جوئی شای	نشندیدی که کنیم چو نیست	خواج شری که هر که خوش است
هر که به جو بود که نادان	همه با نفع است و جان امان	روا که داده بود جو خوش	مردش هست هم نیکوئی
سخت و کی که خاک است			چو تجمد از نمانی گشت
مشایات			
خاک پیر استن چه کار بود	عامل خاک خاکسار بود	گر کسی پرسد که از خاک	ز آدمی خیزد آدمی از خاک
گوگلان کل و گل از خاک است	نوشن و مهر و مهر و ست	با جهان کوشن و نمانی	خیمه و کمار و دانه زنی
دوستی از دنا شایست	کاژ و دنا آدمی خرد و بیت	کسی که خود بود و ترش	سگدی را که کند و ترش
دوستی که با نفاق افتند	و دشمنی که با نفاق افتند	چون کس به سپید فرزند	هر که با نفاق افتد
دویندی که با نفاق افتند	پیشان که از نفاق افتند	استوان بر جان که بر و چنبر	بیدی که به بد پندنی

په گزین تران کماره	فضل بر جا پندار کنه	عاشق نه کنه گمان محدا	ایچنین بند بر نه بند پاک
از پی دوزخ آتش انگیزه	نفت جویند طلق راز نه	خیز نه ست ز پیرا پیریم	شرط فراموشی بجا آریم
بجوی زنیاز مندی من	هفت قفل چار بیک چید	لا ادر این که با دست بود	از پی یکد و طلبه آن آلود
چو قی منه در نم اردیج	بازو یکیش نیاید هیچ	کنج بر سر شود چو ابر سفید	پای بکنج باش من خورشید
ما زیننه کز ابر تر کرد	از زمین بر ترس چو زر کرد	یکه نه بر ترس قنای نشان	سنگ نعل آفتاب نشان
تو بر چشم روشنی و بیت	چشم روشن کن جان حرد	ز دوزخ دست بر روی بند	زمین پر گنده چندان
دل کس جی کن بدین آگند	مانگر دی چو ز پیرا گند	هر گاه که زربو بدیش	لا جوردی کنسید غمش
هر تر از و که گرد ز کرد	سکسار هزار در کرد	کرده گیت بهم یانگی چند	از حلال حرام دانی چند
آمده لا ادر با و برود	سیم خور زنده هم کش و	زربو درون فخر طربست	چون نمی بخویم سبب
اچنه خور از رنج و بیم	زربو سستی بود نه سیم کش	تشنه اکی نشاط راه افتد	ناله و غنیز آن چاه افتد
ایلمه بر یک از پی سکنه	دوست با دوست یکد	اچنه زو گدیزی گنداری	چند بندی و چند بروا
خانه دیو شد جهان ب	مانگر دیو چو دیو خانه	خانه دیو دیو حست نه بود	گر خود دیوان خست نه بود
چند خالی جهان کردن	وز زمین جلد ز زمان کن	گر سه خال کار گردای	چار خال خانه بر دای
خاک با و کد با تو خفاست	خاک با العت با و بی اعتنا	خاک کز غل مهر شد جاش	به کد سار و پوچ اما جش
خار از اکر دشمن چو دشت	برگ تنج پیر برگ گل	به کد نه ان کنی ز خود نه	تا گرامی شوی چو دانه در
شانه کورانه ز دانه است	دست ریش کس نه است	تا رسیدن به خدا رود	خود و با به زار شربت زهر
بر دین و کافیه تابی	بی جگر کز نه آید	صد جگر با پد شد بر سر	تا دانه سب به چو کد
گردن صد نه شکیست	تا کی کز دانه ان کردن	آن کی پاناده بر کنج	وین بهر کی و افسه رنج
نیت چون کار بر مراد	امادی باز نه اوست	هر جادی که دیر باید مرد	مرد و باشد بهر دیر خورد
دیر نه به که دیر باید کام	کوتاه است کار نه تمام	نعل کوه و زانو دیر	لا کد سبک سبک ز خا
چند چون شج مجلس فرود	حاصل مبراهم خلاصه کلام	خوش سبای می خوشترین	خوش سبای می خوشترین

پای بکشی از نیت تنم	سر برون آرازی بخالینم	از کزک شایخ هفت پنج بزن	بوز نرم بن فعل عاجی بکن
چنین چاه بویار بر سر	مرده چون سنگ بیاگذر	زنه چون برق میترانند	جان جدا بر از تو مندا
گر بریدی چنانکه داندست	بر روی شو که پیر غم اندست	از مردان بی مراد بپشت	در توکل بد عهد و پیمان
که بخت شکستای صد گریه	که خدا ده و برون و بیم	گرد آید ز راه مهلت	یکست کو میان نند جو
عقل داند که من چه بگویم	زین اشارت که شد چه گویم	نیست از دوستی شکست را	کجا در کس نیست بهت را
که بگرادین جیش نخرند	لاجرم دو غبار جوش نهند	مادین کو ز طبیعت نر	خامی و شتم چه میوه نر
و دیگر کارم چه خسری میخورد	تو تیا می خسری میگرد	چون بیدم بجا انگور	میخورم غشای ز بوسه
می که خبر جبهه زمین بود	قد انگور پیش ازین بود	بر طریقه روم کراندم	لاجرم کب خفته خواندم
آب گویند چون شود ز جوی	چشمه زبوده چشمه آب	غلطند آب خفته باشدیم	سج گواهی دهد بدین سیم
سیم بی باز من نمونده بود	خانه آنکه که باز گون بود	سیم را کی بود شایه زر	فرق باشد ز شمس تا بقر
آهن من که در زنگار آمد	در سخن بین که نقره کاو	مرد آهن فروش زر پیشو	کاش می را بنقره بفروشد
وای بر زر گری که در شای	ز زین از نقره کم بود بیا	و جهان این خجاستیم نیست	کز خرم نیست است نیست
آن بکر هست نقد شمس	نیم چشیش ز وی قیاس	آنکه او پله از کتان نشانت	آسمان از میان نشانت
پرنیان قصبه انبارش	زر بصدق و بجز وارش	چون نیست کار که هر دم	از فرقت چه بر و بادیم
چند بید او ازین غرابیم	آفتابی در آفتابیم	آید که از هر کس از دین	روزی آواز زار آید نیز
چون منی قصه بگویم	هم در آن طعنه بگویم	دوبگن شد که کار داریم	اگر نگردد و دیگران خوابم
رهنم این کج ره شریک	ناقه راندن بیگانه شریک	میر و من خرم می آید	خود شدن او بزم می آید
آنکه از رفتم خبر باشد	کاش ندانم برون در باشد	چند گویای بی خبر برون	ویده در بسته دیر برون
یکه از دیدن او شمش	خوم باز گرد و دماش	تا بانی که هر چه میداند	خطه یا غدا می آید
پس نگارم سیل که کند	بیگانه می چرخ برین چرخ	خاک پیل چرخ که مناک	پس چرخ سیل کلان را خاک
بنگلول که آمدی نخست	و از داری چه شای بدست	آن بر نین رنگ در دست	کاهلین و ز باغ و آرد

و ام و پاد کو به بر لون	با فلکات قصه صحن آن کران	کوشش او ام جلد باز دبی	تا توانی و یک ستور بیتی
چون زیادهای اری بخو	و جهان هر کجا که نواهی	پیش از اینت فلک بایت	کهماست افروگت سخت
روز باشد که صد گونه	از غبار صد نند بر خاک	منکه چون گل سلاح نخته ام	هم غار صد گر سخت ام
تا اگر دلت پوشی جسم	علق ریزد بر شش جسم	راه ازین بیگانه مامور	اینچنین می توان بسر بران
چون گذشت ازین باطن	کو فلکات هر پنج خدای کن	چنین نظام میاود بند	خیز و آواز و آواز بربند
کافان کن ریخ خوش منج	باز کن بر جایان در منج	جان در منج بخت جد	تا بیابی سعادت ابد
گوش چیدمگان بکشت کن	چون آموختند لوح سخن	علم را خازن عمل کردند	مشکل بود و کار عمل کردند

اندر نصیحت فرزند محمد گوید

چون گل باغ شری دار	مهر نام حسدی در کار	چون محمد خدی ز سوسو	تا توانی و یک ستور بیتی
سکه بر نقش بکنای بند	که بلند می رسی بچرخ بلند	تا من آنجا که شهر بند شوم	کهماست افروگت سخت
صعبه جوی که ز کوفه نامی	و تودار و نگو سر آنجای	نه نشیند که ناه بوی بود	هم غار صد گر سخت ام
حسب هم کشت باشد	که فلکات نام زشت بهر کس	از و افتاد و کس نام	اینچنین می توان بسر بران
ز فر و بر و ن یکی محتاج	صد که را دیده در محتاج	در چنین ده خست بن بران	خیز و آواز و آواز بربند
تا بدین کاخ و از گونه نو	نفری به چون که مروی نو	رقص کسب بین که رهو نو	تا بیابی سعادت ابد
گر برین چه چو باز سپید	و دیده براه و از چو شید	خانه کسب بین که راه نچو شید	مشکل بود و کار عمل کردند
آهست که رفته است نصیب	را چو شست سنگ شست نصیب	با چو شیدان بن ستو او بن	کهماست افروگت سخت
چون سنگینی دور و دور	راه بزل فرام و در تنگ	پس که که کاید چو شید	هم غار صد گر سخت ام
ای بسا خواب کو بود گوی	اسل آن خوش است چو شید	گر چو شیدان عم مگر در شید	اینچنین می توان بسر بران
عهد نمود و یاد که حکم دار	و آن کو که علقه نچو شید	چو شید محمد خدی شید	خیز و آواز و آواز بربند
گوهر نیک از علقه مر	و آنکه کو که شید و شید	که کسب بین که و شید	تا بیابی سعادت ابد

اصل د با تو چون شود مطی	کامل طبیعت است اصل کمال	بزم آموز که سر به سرستی	بر کشانی کنی و در بندگی
هر که را مودت من از دنگ	در بر آرد ز پاچ اصل مشک	و آنکه دانش باشد شایسته	نگار و درویش از مودت
ای بسا نیز طبع کامل کوش	که شد از کمالی سفال ترش	وی بسا کور دل که از تعلیم	گشت عاشق مضافت تعلیم
نیم خور و سگان میگردان	بزم بتبذیر علم نیست ملال	سگ از شرع پرست شده شود	آدمی شاید از فرشته شود
خویشتر از خضر از شفا	تا خورای به ندگی بقیا	آب حیات از آب حیات	جان بقیست جوقل باقیاست
جان نیست عقل چون	دور و دانش	عقل نیست جان تران	عقل نیست جان تران
جان عقل نده ابدیت	عقل جان عطیة احدیت	عقل برین و جز یک نبود	کائنات دار می این شکی نبود
تا ازین می بران کی بری	هیچ کس را که نیست کسی	ان کی پستی دور از کرم	تخت بربار کن و عالم کرم
از سه بگذر که حکمت حقست	وزد و جود بگذر که گنجست	سر یک شسته گیر چون بود	و در هر کس به یکی گره بود
تا ز شال ثلاث جان بری	گوئی حدت بر آسان بری	زین چون گشت می بسا بود	و ان کی یافتی بهانه بود
تا بهین پر دسترس شاه	هر چون بگذری بهوش شاه	تا جوانی و تند رشتی	آید سباب هر مراد است
در سی مرغ چون گشت آید	موی سیانی کجا بدست آید	تو که سر بهری و جفا کردی	ره کنون و کجا پوی کن کردی
دوره دین چو گل کمر و بند	تا سر آید می چو سر و بلند	سنگه سر بهریم زار و دید	لاله زرد و بنفشه گشت
باز ماندم ز ناتوانندی	از کله داری و کمر بندی	خدرت هر دو در سکر دم	رهی را که بن آن مردم
تا قضا گشته بودم بال	چو قیام دم بگذرد باشد بال	روزگارم گرفت پست پین	عادت و کار است چنان
احدیک که رخ نموده بود	آبله برود چو چرخ نموده بود	گر چه طبعم سایه با فطرت	سایه با فطرت شال مهرست
سایه با فطرت چو زرداروس	که بر پست پیش کی گشت	هیچ کس نگریم من تاسمن	کو نشد پیش و پست پیش من
چون قضا و دشتن جمعی غلام	روی خود را که او هم بسلا	کسی بیانی از جهان بر ستا	چون خم مرصع منان بر ستا
تا ترن از خورید ترست	آن به آید و نیز ترست	گوئی این بگذرد و دارد	یا همه کس و این بلا دارد
یار و دوست و اکثر یل من	در زمین بس کس کی من	تیرگی چند روشنائی ده	چون کسیتهم موی سیانی ده
آنچه اند و خاطر هر است	بکن ایسان که تو از است	گردی و ایدم اند من	کشم زیر بار کس حسنه

من کج قانع شدم بدین غمخیز
 شیرازان پایه سرزگی است
 صبح چون کشیده شد تیز
 گوهر آرای گنج خانه از
 کاسانه از او دو دست
 از ترا دولتی جهان آرد
 گاه آید ز گوهری سنگی
 این دو را گنج خستای است
 روز اول که هیچ بهره
 و ترا دلی آسان بج
 یا نقد از طریق فیروز
 ماه در فور و تیر در جوزا
 و شب در دة دومی طیش
 با چنین طالعی که بر دهم
 کاسه دومی بزده است
 حکم کرد در راصد اکسیر
 اگر اقبال ن طری یابد
 پدر انهر زندگانی او
 کس نشاود و غوا زندگان او
 خلعت خسروش بدوز
 چرخ از کج بنامی تر

ستر چون منبذ بخانه خورشید
 که از بلوق سر سبز میشت
 چندی نظامیاب بر خیز
 آغاز و است
 خروجهار
 اگر در کف آور و گوشت
 گاه لعل چو کبریا رنگ
 سنگ بال و غار با دست
 از شب تیر و بر و بد بمان
 باز مستند سیم و ده پنجه
 در بزرگی و عالم افزایی
 امج میخ در اسب پیدا
 و اقبال و قناده درش
 چون اقبال نا شو بهر
 تخم بیا و بر سر انجاست
 کان غلات اگر بوفیا چه
 هر کس از بقعه شرف یابد
 دور تر شد از مهرانی او
 لاله لعل در اوبستان
 اوشاب میشتن و آموزد
 دشت از پرشما گلای تر

سرکوبه که یازمین باشد
مانی از خوانج و دوی بکن
کمان کنی کن رخ خوش رخ
مان بهرام کور
ن سپه روان
صلتستان بهین از دواز
گوهر و رنگ شد بنشینم
هر که از این شکسته رانی داد
گورده تابان کیسای سپهر
چون زده دوی بچنگ آید
طالعش معش و شتر می خور
ز محل از دلو با قوی در نه
دانه هر که کیش اشارت جو
پادش از دوزخ دام اندیش
پیش از این جانش سب است
از بجم سومی تا زبان از د
آرد آن بقیه و لیش مثل
چون این از دیار خوشینش
ما چون نمان کند گل افشان
بر دهنانش از عمارت شاه
چون بر آید چهار سال وین

سرستی چه کارن باش
به که علوا غری خوان کن
باز کن جهانیان و سنج
کج گوهرن کشاید باز
در یکی سنگ و یکی گستر
پنجبا سنگ یا گم دارد
نسبت زد و گد با بهرام
لطف آن کرده میانی د
کاهی بود شان ماه و میر
دور و دیا که ز سنگ آمد
ز هر بابا و پوچس لایا قوت
ضمیم را داد و با و پیای
حسرتی ما را سعادت پیوست
چنگلی کرد و دیوانه نوی
چند نر ز نر داد و پوچ نسبت
بر دوشگاه در عرب سازد
گرچه گفته البقاع دول
تخت دور و لای پشیش
گرد و آن برگ لعل نهان
گرد و از اغوش غصه عاری
گوهریان گشت شیرین

<p>دین لک و اود مارک خرم پرویش لید از سیم شمال از بنجا زین شکلی خاک ایران گرمی و گداز گداز مبای کن کار و بار می بستند آن خود را از دنیا بدست کاچنجان پیشه و کرد و خور سامی و نام او سنا هر کی در نهاد خوشی نام چینیان ز به چین مشیاه از دم غلبت مهر کار از بنجوان ماه و کینه مهر گوشه چرخ بر باد هر زمزمی و رفیق در کس و انگلی کرد کار و راز برینا کرد کار ساسلچ قلعه گاهی همه سپید سیاه نخلک اکبر و او پرواز قشقه مار و نقش بر آب چون سپهر دن و کبرایش چون سان بر آید بلبه و</p>	<p>کاین پوزشک لاین گریست تا در لک و مچ بر کشد زلال کوهر فطرش باید پاک جست با فروغ سائید او ستادان کاری بستند کفشار اندر آمدن سمنار و بناستان قصه خورشید از سهر سرم چاکان پربت شمشیر کج کرده پندین با بصر شام رومیان بنده ان شیه او نظرش فلک نیند قاب اگر از روی بشکاکان طامی از گل چنان با یاد کس نتاود خواند از دوش اچو مقصود بود از دوزخ پنجه کار کشد لهن سنج کو شکر سر بر کشد یوبه فلکی با پی کرد و نه بان ناده او بدش مقابل چون شمشیر دن کبایش دشبار و دزشت و دنگ</p>	<p>زین پربت خاطر دیند کوزنیک سر کبسان باید خواب آرام جان می کند بر چنین جیف خوشی است و آنچه بود آن همه بکار کفشار اندر آمدن سمنار و بناستان قصه خورشید از سهر سرم زیر کی کوزنگ ساز و مهر بسمه وید و پندیده او ستاد هزار قاشق رسد آگین و افغان شمس هر صد بند و هم طلمر کشا کاشچین کسوت و قلمر فک گرم دل شد ز کار سندی رضبت کارش یکی دشت ساخته انجمن کلمی پت کر بدین جاق از گل سنا دشمنی و نقش سنا پیکری دل صد هزار میل ویده او در عاصبه جی کشته آینه و از نقش غیر</p>	<p>شبه بند و خود کای فرزنده پرویشگاه و چنان باید در بهر ایدعت جا کند رفت مندر با تقاضا آنچنان بدوان و دایره هر که شغل آن خض بر شا با سمنان خبر رسیدت هست نام او بی بکشور دست و شمشیر جهان گر چه بتا این شمشیر هست یزیدین جی قیام چون لبینا سر هم مبارک سازار شغل و توانی پت چون که نعمان از ان طلمر کای چون که سمنار و نعمان التمی کان و اقیام تا هم آخر بدست رینک کار گاهی برین ز کار قلعه از پیکر منوشتال آفتاب برش نکلندی صیقل المشر از سر شمشیر</p>
---	---	--	---

یا حق از سگ گناه خدای	از رفی و سپیدی میزدی	بسمی در اسکان رقی پرت	چون شتی کاین رقی پرت
کافق کاین مدی بون فون	چو در خون کافق کاین	چون می بر کلمه نه شنید	از لطافت شدی خواست
با هواد و شتاب یک کس	گماه روی هنوز که رنگی	چون که سنار از ان کمال	خبر زانکه خوتن داشت
از مسان کاین شت و حق	خوبه بر فون شلر ز خون	میران نقش و خوامی	در جهان چنان گرم گرامی
و از نهان نفیبتیش زوید	که یک نیم از ان شتاب	از شتر بارهای و خشک	و از گرانایهای که هر و
بیشتر زانکه در شمار آید	تا دگر در درسا بکار آید	چون کاین بار و آری از شتاب	خام و از کباب سستی کش
و دست بختنه کافق است	ساده البای که گرس	مردن کاین فو از شتاب	و عهد های امید و آرزو
گفت اگر از آنچه در شام	پیش ازین شغل و بی گناه	نقش این کارگاه و معنی کا	بهتر که بسته درین برکا
بیشتر بروی در انجمن	تا بر شام میشن دی گنج	کردی کوشکی که تا بود	روزشان روز و فون افروز
گفت نهان پیش پای من	بازین خدن توانی نیز	گفت گریه بیت تویت	آن کنم کین شنبه
این گریه شتاب و فون	آن بی قوت باشلین	این بجای کنیدی نایب	و ان فو معرفت گنبد چو سپهر
روی نهان این بخش و بخش	خسین مهر و روی رخت	پادشاه اتشی ست کز فون	این کاین شد که بنید از دوش
ذات او گنبدی ست که با	در بر بگست و در بر نای	پادشاه چو تاکی گنبد	در نیاید برانکه ز دوست
و انکه بی در و بعد از آن	بج و بارش کند بعد از آن	کار گریه کاین فون	چون نکند از شتاب کارش
گفت اگر فونش نه و زوید	بازین میکند بجای	کار و از ان خدیش و فون	تا بزدان افگند شتاب
کرد قصری بجهت سال ملید	از بلندی به ساند گنبد	آتش انگیزت و بد و فون	ویر بر بام فون و فون
بمنجهت از دوقاد و فون	کان بنا بر کشید صد گزین	از گز و خودش خبر بود	یک ست از سگ و فون
تحت پای چنانی ان بر بر	که چو افندی از دگر فون	نام نهان افغان نایب	از بلندی به ساند گنبد
حاکم با و بی نقش و فون	خلق ربا و فونش	چون فون فون فون	روشنه شد با ان لاری
کاسان فونش و فون	صفت قصر فون	و با سپید افغان	و از فونش و فون
از دگر فونش و فون	صد نه از دگر فون	هر که میاید از فون	و فونش و فون

و فونش و فون

برسد بر خورق از هراب	گفت کس بدیده چون	تا من تاب شد سیل سپهر	ین پیش ماه و دیده مهر
عدنی بود در فشان	بینی و سیل لولانی	بسن نقش و گراشی شد	عدن از نورا و گراشی شد
شد چو برج ارد جهان آرا	عاصه بهرام کرده بود رخ	چو یکم بر شد بام او بهرام	زهره بر شد از بر شاطش عالم
کوشکی دید کرده چون کرد	آفتابش و ن ماه بر ن	آفتاب و ن ماه جلوه کرد	شهر بر ن چرخ برگردی
بر سر او همیشه باد و دین	دور از ان باد کوست و ن	چون دید چادر گوشه کلان	ساخته دید چون شتاب رخ
از یکی سو و منه آب و ن	به گو اندگی چو آب جتا	زیر و گر گوشه سکه چو سکه	راهی نپاشته بر و ن شیر
باد پیش و مرغزار و پس	بادش از نفا کشا و ن	بود نغان کان کیمای نام	بماشا نشسته با بهرام
گرد بر گرد و آن و ن	سرخي لاله و ن سبزی	هر صحرایا شوشتری	خواجه گاه تدر و کبک می
گفت ازین رخ بر نشاید بود	بچنین کجا شاد باید بود	بود و ستور شش ان بر	وادگر پیشه سیج پرست
گفت ازین شادختن سبزه	خوشتر از هر چه و ن	گرد زان معرفت خبر داد	دل ازین رنگ بوی واک
ز آتش انگیز آن شاره گرم	شد دل سخت کوشش نذر	تا فلک بر کشید و ن	سنبینق چیش نشسته بر کار
چونکه نغان از و ن	در بیابان نهاد روی و ن	از سر گنج و مملکت بر ن	دین و دنیا بهم نیایدست
خفت برست از انانی	چون بری شد نطق و ن	کنش پیش و ن گنج و ن	اینست کمنور ماند و ن
گرچه نذر بی ن و ن	باقی و ن و ن و ن	دشت سگی چنانکه و ن	روزی چنانکه و ن
نعمتی رخ و ن و ن	که گشت نمایه زان و ن	چون نواز سر و ن	باز مشغول شد بتاج و ن
جو پس رخ و ن و ن	ملک ابر و ن و ن	یافت بر جل و ن	خلعت و ن و ن
داشت بهرام و ن و ن	چون پدر بلکه زان و ن	پس و ن و ن	شیر کینایه خورد با بهرام
از سر هدی هم سالی	نشدی یکسان و ن	بر یکی و ن و ن	در یکی و ن و ن
چرخ و ن و ن	آن نین و ن و ن	شاهزاده و ن و ن	پرویش میگردد سالی
فرآب و ن و ن	چو و ن و ن	مازی و ن و ن	یاد و ن و ن
نذر آن شاه با مهارت	آبته بود و ن و ن	بود و ن و ن	پیش و ن و ن

بخطه خدی گسیل کرده
 از نهانها نماند در رانیش
 سخت گیسو نه پایش
 هر چه یک یک بهم درخت
 در مودا نیچ و ماسط لاد
 چون خرمند شد بخت
 چون این پند گشت کوی
 آشنایان فتنه گشت
 میخ اگر بر روی تبارک
 نیز از حلق شیر حلقه پاک
 هر چه دید و کرد چه بود و در
 شیر با شیان و پیچگاه
 در زمین هر گاه سخن اندید
 چون سیل جبال بر آید
 چون که همانان نشاط نیم
 پیری و برادری بگذرد
 این علم استوارش داده
 کارش از لای و شکار نمود
 هر گاه تیر از کمان بشت
 پیر بر آرد و پای از اندک
 کرده با جیش فلک نشین

چون محسب از اصل کرد
 باز داده خبر خفا طهرش
 دوری که مروت از پای هر
 چون هر چه شد در آتش
 و کشید ز روی غیبت
 هر که از مری سلاح گزید
 پنجو شیر کند و گردن گرگ
 که بود ز ندیر بیان و حیر
 آب گشتی و یک تاشک
 تیغش از قفل گنج حلقه کشاکش
 زوی را سپاه بود آن گرد
 لاف شیر می زوزند نه
 یافت آنچه از سیل انیم
 این جمیع ان غلام هم که
 و ان نشاط سوارش داد
 با و گردانش هیچ کار نبود
 گوشتی در شهر کوری پست
 دست بر شکسته از کمان
 وادار داده منزل پشی

را صد پرخ اکون بود
 هر که شهنشاده به قتل برسد
 هر ضربه که آن نمائی بود
 تا چنان بزمند شد بهر
 باز چون تخت رمل بهباد
 و سلاح و سوار گشت تاز
 تیغ صبح از نشان گری
 تیر اگر زشت آید راند
 پیش ترش گرا زنی بود
 در نظر گاه رست انداز
 و آنچه او هم ندید و در تاب
 گاه بر شیر تر کشازی کرد
 گشت نماند از نهان
 این فقیه مدانش آموزی
 تا چنان شد بزرگی بهر
 مرده و گور بود در شب
 اشقری با و پا بود پست
 ره نور که چون توتی
 پنج صد بار وید بودش

قطره با قطره قطره میوه
 دانش آموزید در کشت
 چه زمینی چه آسمانی بود
 کمال هر علم شناخت تمام
 گره را زبسته بکشتاک
 گوی برد از سپهر چوکان بان
 سپهر گند با سواری ماه
 اخته را بر نشانه بشتاک
 بنانش چه حلقه بر بود
 بیلاکش اموی بد بازی
 دولتش ز دبا نچه دید و در
 گاه با شیر شرزه بازی کرد
 بهم نهم پایش خواندند
 از او هم مین ستد خای
 این شفقت برادران پش
 و ان در نقیض بکمال فروری
 که زمینش بر آسمان شند نام
 مرده را کی بود ز گور گزید
 بتک اسوده و بگام رست
 گوی بر دوزخ و مهر و ماه
 گوید صد گور کند و تودش

باوگر که پیش بودی کار	اشق کورسم چونین کرد	کوب بر که و شل آفرین کرد
سنتی از سم سرین کون	وقت دمی که از لاس ک	زین بر بستی کن هر جویا
نقش نقشش عین نگار	بیشتر زانکه کوه اردون	پشتنار سخته ز کوه گوزن
نگو گشتی ز بس گریه کور	شبه بران شتر گریه نورد	کرمشش نمید کردون کرد
گوزنه هزار برگر فتنه	بیشتر گور کا ورید بسند	یا بازو گرفت یا بست
گستر از چار سال هیچ کشت	چون از ان کور کرده نوزام	که بودش نزار سال تمام
داوه سزگی بیافش	هر کران کور داغداو کی	زنده گیرفته از هزار کی
گردان را و دیگر وید	بندیه راز بند کشا	بوسه بر و غگاه او ودا
خضی ان که پیشتر کز انم	انجامی خان کوه بران	گور کوه داغ ویر خفاغ
صفت شیر گشتن بر سر کور	آخر الامور شد بهش	کوی بردار سپهر شش
باو لیر ان دیار نوزن	هر کی در شکوه یکراو	ماده چران پاتلی سراو
منذ شش پیش دیوان کبا	اشق انیمت شهر جوا	سوی کی کج و دشاو کبا
کاسان زمین کی شدرا	تا ز بالاد آر و شین من	شاه کمان کشاد و کور کبر
دشمنه پشت گردن کور	سفته پیفت شیر کور	سفته از هر و سفته پیون
برنه آو دو و کوشیدرت	شیر و کور او قدا و کوشاک	تیرا پشت پیش ل غاک
پیش تی منین چرخ وین	پیر عین خرم پنهان پند	در عجم شاه پیش پسندید
ایسان کمان گرفته بت	بعد از ان شیر و خواجه کرد	شاه بهرام کور خواجه کرد
بوسه بردست شهر از کرد	گفت منذر بکار فرمایان	آبایر کا صورت آریان
قصه شیر و گور گشت دران	شبه تیره و تیره زان شکا	در زمین کشتن ساقا
صورت کور ز پیر و شیر	گفت بردست شهر چنان	آفرینای کرد کار جهان
هر که ان یه جانور پند		

منذ شش پیش

نه بر و حاجتی بوقت شکا
نمازی تنگ ستور ان
شع از نعل و شکار
روی صحران بر سم ستور
بون کند شتاب گشت
در را کو فکند شکست
مأمور داغ کرده بران
به نکر داغ مکان ان دید
ما که با نام و داغ سلطانم
در پیش کج رفاه مونسیت
روزی اندر شکارگاه کین
مین و از نیست کج گزین
کردی از دوزان گمان سبنا
وید شیر می کشید چرخ زور
تیری از جعبه پیفت پیکان
ما بسو فار و زین غرت
شاه کان تیر کشادرت
هر که دیده بران شکار کرد
چون سید رسو شیر فراز
در خورین نکاشند زور
چون کار نه کن تم بکشت

روزی از روز و وقت و...	صفت اژدها کشنده بهرام گور	کردی روی روانه کشتی خویش
باد و چند غور سرستی	سوی صواشده رستی	از پی گور کند گوری چند
آن بی گور کوبه و سخت	بر دست آندان گرفت	آمد آنگند و جهان شود
پیکری چون خیال و معانی	مازه روی کشا و پشانی	شکم اندوده و بشیر و شک
خط مشکین کشیده ماسم	خان خالش انترتاجیم	بر قعر این پرند گلزار
گوی بزه زهرم گنگا طبلش	برده گوی از تپنا و تیش	گلرنگی در لباس و پوشی
ساق چون تیر عاقل و پاک	گوش خورشید چون آمل	گردنی پهلوان کناره گوش
بهر شمشیر از او نیم سیاه	ماند زیر کمر اینان نراه	این تیغ از حقیقت و آواز
فرغی تمیز به برن او	خون او دوال گردن او	رست چون نگلی و لک
کفش بادش به ساری	گردنی با سرش به ساری	رفت بهرام گور از پس گور
گوری الحق دونه و جود	گور گریاد پیش چشم نریز	گور بر رفت و شیر و زغال
شاه لوان گور بر تپا	چون غنایان نقتح آن گور	گور و بهرام گور دیگر گس
تا بفاری سوز دور از دست	که بر و پای کی می گذشت	از دهان خنده دید بر در غار
گونی از قهر تیغ چو شد	کوه از ان تیغ چو شد	واندر آورد و نم چو تپست
آتش چو این دود و رنگ	کادوسر چون دود و رنگ	بلکه دوزخ بود و یاخی مرگ
دینی چون باد غار	بهر طالعش در جهان کار	بر شکار و غمی دلیر شده
شیر چو سر به گداز باراید	اژدها شد که اژدها را دید	دست بر انان و پاوی فشرود
شد نقیش گور و نم دیده	هرست از ان و استم دیده	کو است گمارد و استم
گفت اگر گیرم او دست و کوه	بیز خانت نخل شوم در کوه	پاک بانیت هر چه بادا باد
از میان شاخهای کوه	جست از میان شاخهای کوه	زیر آن کوه آتشین بنیاد
از دما دیده باز کرده دران	کاد است شمشیر و شاخ	سینه شمشیر اژدها چو شد

هر دو چشم بر آن چشم مست	بنیشت او بر کفرش بست	چون که میدانی که باشد سنگ	خدا را بداند و با او جنگ
با چمنی را اندر گلش و لیس	چون با ندامت گویند شیر	از تو بار او بد کام و گلو	با چمنی هشت شست شش
با یک اندازد و بار است	بر سر افتاد چون تو خنجر	نه تیر سید از آن گنج شکو	از یکی تیر سید از گریه کو
سراپهن برید از اهرمن	کشته و سر بریده دشمن	از دوشش عجب کافت پیش	بچه گور و دید و شکش
بیکاش که گور کاین پیش	خواندش بر کینه و خنجر	چیزی کرد پیش زان پیش	کاش که کشت از دوشش
خواست نیامی بر ستور آرد	رخش و صید گاه گور آرد	گوهر چون شاه را بدید و آرد	آمد از دور و در زلفان
شده و گدازه بر گرفت گور	شده و ران گنگناخی غار بزر	چون قی رای شد سختی و بخت	یافت گنجی بر فروخت گنج
خسروانی نهاده چندین هم	چون بر می رسد به بر هم	گو خانی او گو خانی کرد	رفت از آن کو غریبی کرد
شبه چو فضل گنج یافت کلید	واژد و بار گنج خانه ندید	آمد از گنگناخی غار برون	گشت جویا راه و از انبون
ساعتی بود خاصه گنگان	و طلب آمد در پیری شاه	چون یکایک شاه پیوستند	گرد بر گرد شاه صفت بستند
شاه فرمود تا که بندان	هم و لیرانی هر تنومندان	راه در گنجدان غار گشتند	گنج بیرون بر بند و بستند
سید شتر ز بختیان برون	شده و اندر بیز گنج رولان	شده چو با بود حساب گویند	از دوار اسیر می کردند
لاجرم عاقبت بیابخش	هم سگدازند و هم بخش	چون بقصر خورق آمدن	گنج پر داز شد بنوش و بنان
و ده شتر وارانان بفرشت	از مغانی روانه کرد و راه	و دیگر بندگان و پیشش	و او با آن طاعت و پیشش
صفت کرد آن گریه بختی	فارغ از مشرفان مستوفی	اینچنین چندین خانه گشاد	بغرضی مست بخاری و
گفت منذر که نقش بند آید	باز نقشه ز نو بر آید	نقشبند آمد و تکرار شست	صوت شاه و از دوار گشت
هر چه کردی بدین مفت بزم	مفت بزم گوهر خورق	صورت مفت بزم بزم	بغرضی بزم بزم
شاه دزدی رسیده بود و دزد	دزد خورق بختی گشت	مجموعه خاصه بدید و بسته	خازن اجتهادی کی بسته
شاه در آن جبهه نهاده قدم	خاصه گنگان خازن داران	گشت این خانه نقل سینه جرت	خازن خانه که کلید کیست
خازن آمد بشه پر کلید	چون و نقل بر کشاد و بدید	خانه دید چون خزان گنج	چشمه بنیده چون اهرن
خوشتر از صد بکار خانه بدین	نقش آن گاه دست گزین	هر چه طرز خورده کاری بود	نقش بکار آن کاری بود

هفت پیکر و کاشف	هر کی زبان کجش زنی بود	و ختر ای هندو دکن نام	پیکری فوج و دامت
دخت لقا قان نام نغانه	فتنه لعنان چون طرا	دخت خوار شاه ناز پر	کیش غلامی لبان کبک دی
دخت قلا شای شیر نیش	ترک مینی طراز روی پوش	دخت شاه مغرب گزین	اقبانی چو ماه در افروزی
و ختر قیسارک	هم مایون هم نام چاک	دخت کسی دل کجای	دیر کجای نام و خوب چو نای
در یکی حلقه حاصل است	کرده آن هفت پیکر از یکد	هر کی با هزار زیبانی	گوهر افروز نو بینانی
در میان پیکری کاشف	کائن پست بود این مغز	نوحی در شانه و در کیش	غالیه طشت بر ترش
چون سی سر بر فراخته	زده در سیم تاج او بهر	این تاجان دیده بر نهاده	هر کی دل بهر داده بود
آن یمن اعتنا نگرفته	و انهم پیش و پشنده	برشته و پیر پیکر او	نام بهرام گور بر سر او
کاشف است حکم هفت ختر	کیر جیای بجوی چون آرد	هفت شمراده از هفت	در کنار آرد و چو در تیرم
ما ایندی از راه کوشتم	اسجد افتر نمود و پیشتر	گفت باشد این در نیش	لغتن با و ساعتی بخدا
شاه بهرام کیش و خوار	در خون فلک شکفت بنا	مهر آن خزان زیبارو	در دلش جای کرد و نوبی
مادیان کس بود و نعل کس	شیر مردی جوان هفت بود	رغبت کام چون فرو نهند	دل تقاضای کام چون
گرچه آن کار زاده درش	شادمانی شد از یک بصد	ز آنکه بر عمر استواری داد	بر موش سپید عاری داد
در مدارای مرد و کاست	هر چه او را امید واکند	چونکه از خانه رخت برین	قطن زرد و نیش بپوش
گفت اگر شنبه نم به چک	فضل از این جدا کند نفس	بهر غیانه خون و وریم	شر از گردنش در آویزم
در بهمنیل خانه از زن مرد	سوی یکی فانی که رنگا ز کرد	وقت قتی که شاه کشت	سوی کن شدی کلید
در کش دمی دشمنی	و پیکر آن نقشهای جویش	مانده چون شکر بر آب	بتنامی آن شدی در خوا
تا بر وین سنگا کشت			کاد آن خانه عکسارین بود
چون بهرام گور پادش			باد گفتند عاسدان خج
که سرخ شیر گیر شده است	شیر بنا و گرگ پیر شده است	شیر با و چو سگ بود نه	که نهی اند با بر آرد کرد
و یونند و بخم خام	که ساید بزیز سم	و این الماس و مریکند	و اینش سنگا نمیر کنند

چو

هفت کی نظای

پدر از آتش جوافی او	مرگ خود دید زنده کافی او	کر و از ان شیر تیش بشیر	پیشتر ان آتش امیر
از نظر گاه خویش بایشان	گر چه ناقص بود نظری او	بود بهر لقمه در شب بشیر	گاه بر باد و گاه باد کس
بیکار و بی شتابنده	دیرین چون سیل تابنده	گردشادین ز غایت هر	حکمران و ارادان چون حکم
از سفر او کفایت پیش	ما کش که در بولایت خویش	و او دل چند گوهر گوشت	جایان گزین خاتم شد و بیخ
هر چه پیش از جواهر و گنج	داد و دیگچه بود دل نه گنج	از غنایت کلبه و درخت	یاد نامه ولایت پیش
دو چون نوشتن ز جانی	بازی نو نمود چرخ بلند	یزد جبر و از سر بر سر آمد	کار بالا گرفت نه برآمد
تاج و تختی که یافت از پدر	کرد با او ها که با دیگران	چون تپی شد بر سر ایشان	انجمن ساختند شهر و سپاه
که ز ادبش کسی را نکند	روی در روی شود بکند	گر چه بهرام سرتندی او	گوهر فتح و در و مندی او
از غنای کشیدن پرش	دید که کس نمیدر نهش	گفت هر کس و نظر کنم	و زید و مردش نه کنم
کمان بیابانی عرب بود	کار ملک غنیمت اند کرد	تا زیان و دود و لایب گنج	پاریخی او گمان سند بیخ
کس نیست کور و در برگاه	چون بیخ اوست بر بنا و کلاه	پیری نه بخوان گزین کرد	نام او در زمین کرد
گر چه جز بنسب مداران بود	هم گویید در شهر یاران بود	تاج بر فوق بر نهاد پیش	گر بیفت و پند او پیش
چونکه بهرام گوهر یافت خبر	کاسان و زویش بر سر	دو کس از سر خود و دیگر	بر خلعت گذشت کلاه
از سراج و تخت شد پیش	کش بود تخت گیر با جوش	پای بیکایه در میان آمد	شورش تازه در جهان آمد
اول این دو گوازی داد	نقش بر دنده و پیش تخت	وانگه آرد و غم آنکه چشم	بر کشد بر خاتمان شیر
تبع بر دشمنان در آن کند	در پیکار و کینه باز کند	باز گفتا چو ادوی می نام	اول آن که بخود می نام
گر چه پیرانیان فدا کردند	از دل از نرم مار با کردند	دولت شان بخود غم	زنی اسم که حمیت کلید
با همه سگ علی شکا کنند	گو سفند ان گشت از بند	گر چه در چشم خویش می بیند	همه در پنجه زار من بستند
هر که به عهد و شکل شهاد	تا ز من عاقبت نخل شهاد	از خیانت رسد خجالت	در خیانت برنج باشد و در
بخارن هر چه می از او کرد	باشد آن نوعی از تسمه گاری	بجز دوارگر شدند زوت	بخودشان کتم خدیو است
مرد که صیدنا مصور بود	آمدن بهرام گوهر از ملک عرب بطلب	تیراوار شاه و در بود	

بس کن ای جاکو سخن
چون گل از دود و دگر
کاخچه گویند دگر گفته است
تا تو از هر باد و روزی
گرچه پیشوایه گرسختن
دو سطر ز کیمیا سخن
مسح و دید کنی نقره شعله
که چو بهرام گوشت گاه
و ادنان مندرش یکن
شکر انگشت پیش از انداز
همه پولاد پیش از این
در رود و فلکند هر کشته
کوس و دین بلند کرد و
لشکری بشیر ز مور و مرغ
آگهی یافت خشک جهان
شیر زنجیر بوشاد بزر
اما داران موبدان سپاه
رای ایشان این شد بکار
نام سپهری بنشیند
چون رسیدند آن غفود
باجستند و بارشان از دهن

دور تو نظر است از این
ما بچی خود و مرا و خفته است
نکته و حوی کمر و نری
شتر و گشت گفته و سخن
مانده کردند زده ای سخن
نقره گرز شود شکفت
ز آنچه بیکانه ز بود کلاه
بر طلب کردن جهان را
کینه و تر گشت مکن
کین کشتن دیدند فلک شاد
غم بباری سپید و گرد بار
ز خیمه بر کاسه نیت کاسه نوا
اگر مکنیم چو آتش افروز
کاف و دای جهان کاشاد و
ما کند خیمه را چو گرد
همه گرد آمدند بد شاه
گویند نامه به بهرام

نامه نوشتن به بهرام
عاجان فلک کاشاد و
آواد بهرام شاه و ستوری

سخن رفته بند کوفی چند
با کبا که عهد دوست در
بد بو من فصال بد کنم
تیر ما کرده شاد کیمیت
و انم کیمیت از پلاس
وین کند نقره را بر فلک
ایچین و او عهد را پیون
کینه را در کشاد و بست
گو به از دین از ان کسفت
در هر قضا و صد نه اسوا
قائم کشوری بشیر
در جگر کرد نه بار را گم
بر طبقهای آسان و جو
وزیرین سوختگاه شدند
وزیرین سر آوری سبیل
بنشیند غبار بنشانند
کشی را بپشت پای خود
پوست کرده دانه ز
رفق شاه را سپیدند
شاه نوزاد دود و در
آوا تر شد از ان ای

پیش قدمی با هزار اسب نامه اعتراضات و جبر هم بر و نش نو در دیبا کار اول نامه بود نام خدا زادی تا بجهله جا بورن در تمنای هیچ پویک اوست از نده زمین زن گفت شاره و شاهزاده من کهستم بهل کسری از بهر من ندیم نواد بخت گر چه صادق لایت زیم آنقدر رو شتم ز نوش توان لیک ایران بر دوز بشر ملک اپس از م از تپی از چنین عالمی تو بگیری جرعه داده بر نواریش رو ای خاک جان پیش و تو شوشگیر در کار و زب اکاهم اندوه و دوشان پیش کاش کان پیشی کابین بود این گویم که در دلی غما	سجده بر و نش و شمشیر خزان بر شهر یک کشور گیر نامه از پیش ایران بسوی بهرام کور گردان افضل از کما از سپهر بلند کوه گرد نیست یرون و عهد او هست بر کلم از زمین جان که بر آورد بچرخ بود کس چون گیر از خیمت نام بی بهر کی رسد تاج و تخت پیشای پری و آیم کاخرم بود زان پیشه جو گر که در دوزخوارش گم پاسبانی ستایش با دوی مالک الملک عالم دگری دوست ناری ترا سپهر بود کو چنین نمند و در شد تو گاه بانو خوش گمی با تو کاهی از دشمنان اندیشه یا که کار کار من بود و ارم از دین دولت کاهی	آنکه از ان جگه کوی و نش پوست مغز این تنی کما هم در و نش مرغ و شمشیر نیتی یافت بدو هست قدرت اوست نقش شمشیر و افروش مهر بر نهاده او آفریننده از سوک چند با او مردی و مردی او هم بچشم جهان چندید بنو و هیچ سربند حقیر کا نگین سخت شد بر کوه از خط و رو نیست عالمی گردن از تاج و گاه شاد کار زو بخت عالمی از هزاران چنین کانی شود با صدای ناله کار نیست کندای غم و لایت ک از پی کا خلق دل رنج منج باید زدن بهر کلاه می و در و جهان حو ملک پراش از شاهی
--	--	--

کمان که در کعبه با عزت می‌نماید	کمان که کایت کیستی نایبش	بلکه از خاککاری پدیرت	سایه تاج دور شد ز سرت
از بزمه که در پیش عجب نامند	بزمه که زین خنیاش می‌اند	از بزمی بود بهر غوغای نری	گاه تندی نمود که تیزی
کسب آن تحمل آفرین کند	تحملکاری در آن نیکیند	چون خود ابد ترا بشاید	به که زین پایه باز گردی
آتش گرمی را در چوکی	آهن سرد کو بی بار کوشی	من این گنجهای سپیدی	وقت حاجت کنم ز تو بکشی
انچه برگ تر پسند بود	خارج آن بر تو سودمند بود	نگذارم هیچ بدیدر	در کفایت تو هیچ نقص
تاری با شمع از تو دشواری	بند فرمان بهر چه تو داری	چون من جمله خلق گردیدم	خود ولایت تر است عیال
چونکه خواننده خواند نامند	جوش تشنه ام از بهر نام	باز خود را بعد توانائی	داد چون نیکان شکستائی
با چنان گرمی که در شتاب	بعد از اندیشه باز داد جواب	کایچه در نامر کاتبان اندیدم	گوش کردم چنانچه خوانند
گر چه کاتب نبود چاکد	پند گوینده اغیار هست	انچه برگفته شد ز زبانی	می پسندم که هست عیالی
مرکز در پیش من نماند	سرفروزم بهر هفت اقلیم	لیک ملکی که در اهرام زبیدی	غیب شب با که هست او گرد
گر پدر دعوی خدا کی کرد	من بعد او دستم خرد پرواز	هست بسیار فرق مار کوشی	از خدا دوست اخذائی بود
من که مردمی نکردم و نمودم	که زنده کاری چه در دهر	پدم و دیگر است مرد گداز	کمان اگر شک بود کس بودم
صبح روشن شد به یاد	لعل صفائی ز سنا نیل بود	قوان بر پیر گوای دانه	که خدا ما از ورطائی داد
گر بدی کرد او بی نیکی هفت	از پس ده دنیا بد گفت	هر کجا عقل پیش رو باشد	بد و بد گوید بهشتو باشد
هر که او در شربت بهر است	گفتش بد بشنیدش است	بگذرید از جنایت بد	در گذارید از انچه بی خرم
لیک بر سر اصل گیر و راه	عذر زو احم از بخت گفت	پیش ازین گریه غافل شدم	ایکای نیک تبرک کن خرم
مقبول که ز سرت یار بود	خفتش تا بوقت کار بود	به که خواب دیدم تیر و	چیت اما بوقت بر خیزد
خواب من کی به خوابی است	از سرم منم خبر و خاست	کرد بیدار خنیم یاری	دارم از خواب کینت بیدار
بعد از بزمی در بزمی ام	دل خست عشق تنی درم	کنم ز خودی و بد کمالی	چون خندم خفته گم کنم خالی
مصلحتان علاج و شوم	مفسدان نه پیش و انهم	در خطای کسی نظر نکنم	طبع مال تو قصد سر کنم
از گناه گذشته نادم بودم	تا نمودار وقت با شرم شام	باشان آن کفر که باید کرد	بر شما آن جزم که شایسته بود

تا مردم رفته در خربکس	مال دشمن کنم نه بریندوب	نیک ای از بهر باشد دو	بد و بد برای را کنم محو
جز به نیکان نظر نبرد	از بد آموز بر نیاموزم	زنی فرزند و ملک مال	بر من این تراشان بزم
دور دارم و دوری از مردم	اگر کنم که خدا می ارشم	مان کس را بزرگشایم	بلکه دانش خانی از کس
ببر و بیا که دروم از راه	آرزو را اگر کنم بگام	بنام چشم بنیت ده	اچو ببیند در تنه بنیت
بپرستندگان چون اسپر	تا بزرگش خنایک باید بود	چو شمع اگر گشت ایستاد	نیز تر بود از زبان برکت
گفت تا از تو از خداوندی	هم خرم و خوشم هم خرم و غمی	هر چه گشتی ز را غمی بشت	خردش نکیند دل بخت
سر تو زی که سروری نما	شراب بیایم این رند را	تا جدار می نری گوشت	کج بااست یک بخت
ترند گشتی سپی سحر تو که فو	رونده دار کیان سحر تو که	تخته بهمنی و دالاس	از تو می باید کسکاری
میوه دل تو بی سیاک	یادگار از در پیش بابک	تا کی موش از سر بر کلاه	میر و بنیت تو شاه بشاه
ملک است بر تو اختیار هستی	در جهان جز تو ماجرا هست	موبدان گردونه گردن	چو دیکان این چنین اند
نیکان بگمان بریندیم	اگر گشتی عمو و سوغندیم	پای نشیند که در تخت	ورست عمو و سوغندیم
گویند خواهیم جی سراو	ز تناسیم چهره اندر او	جسته باید ستمو اکنون	کار دایم عمو از شد بر او
تا در آیینم و خجل شویم	نشکند عمو و تنگد شویم	شاه هر کس برع باشد	پانش و ایشان چنانک باشد
گفت خدا را ز شادمانی	عاقبت کن که بیوفان بود	از چنانک که شکست باشد	خصل می شد اگر چه بیست
تا جش از سر خنیاں بر کرم	که یکی مومی از دنیا دارم	تا ج و تخت است جی نه	الهی خواهش و خواهی نه
شاه نم شاهده باشد	ملک است مرا به بید	گرچه تو نیست شاهی	بر مرد را عذر خواهی
هر که او تا جدار و تخت	تا جاده آسان تخت من	تخت بشو تا جاد و بد	ز بد و نام نماید اکنون
هر که پایم بود در خشت	از پی خویش کن تخت بخت	بسکه بی تا ج و تخت	تخت دارم به تیغ بخت
جای من گرفت خدا را	غنا بقی تنیده در خاک	از دای رسید بر دغا	واکله از غنایوت خدا
مهر اگر جنس جبریل بود	پشه گرم و پای پیل بود	کور چندان نازانه دیر	که بنالید سپید مهر شیر
نور و رشید خاص جی حل	چشم جی مرغ را چرخ	من بسجی سجاد و گران	خانه من بت خانه پان

خوردن خمر شد بیکرست	خوردن من است ای کجاست	میخ کشند به از جگر خردن	وشنه بنافتن بر کرب
هر ملک همش درین	در میان دین نایب	گاه مندر فرستد موی	گاه نغان خدا کند جان
کاش نام بدین کجاست	نام خواهم بدین کجاست	من پوشید جوانی لایب	جای هیچ کس رسد به ویر
کی نم کی بود و نایب	هر کی برادر کی دهنده	هست جایگان سگین	جز کبان ایسا و کبان
شاه بتم و دیگران بی	بچه بود که گمان تن	شاه باید که لشکر آید	از سواری چو گرد و خیزد
می که پنهان و شکار	جز به پنهان نشاید	نیک باشد آنچه گویم	رست کاری و رست گویم
لیکن از راه رست چنان	بر سر کشی و سلاطین	اگر کنم آن کنم نه رای	رای هر چو بن خدای گشت
و آنچه گفتند حجت باید	که بد و عقده بسته بکشاید	تا ج نهم در میان و شیر	بهر آرزو بود که هست میر
پادشاهان و دوشیزان	خوشی و دشمنی ناکند	وحشی و دین چنان شمر آید	کردم آتشین بر آرد و
شیر و آرد میدان	گردید که وصف نند و	تا ج شاهان سر بر زمین	در میان دو خیزد شیر
هر که تا ج از دوشیزان	خلق آرد و تا ج و	چون سخن گفته شد سخن	سخن و لفظ بی طبع نواز
اگر آن نامه بود و	خواب شیرین لایب بود	نامه امر خود نهاد و	شرح و بسط تمام و او
شیرستان که مشد و	و آن سخنانی نغز بشنید	باز گشتن سوختی و خوش	صوت شاه نونها و خوش
مشته هر یک نهانی	عاشق و خسر وانی	بره گفتند شاه بهرام	که ملک گوهر ملک نام
خودان بر طغان و	آفتاب بگل رساند و	بهر شیرستان خبر رسد	کار و بانی کند به شیر
چون خود و شیر و	همچو یک پیش او اندر	گوشتان در سر و جان	سروران و دهر بای
به که گرمی بدو	آتش کینه بر بنف و	عقده شیر و بر کشتن	همچو شیر و بر کشتن
لیک این شیر و	کاکسی باز و شیر	سوختی که گشتند	باز گفتند شیر و
نامه خواند و	یک سخن بر شین	پیرت از نایب	تا ج نهاد و
گفت این تا ج و	که از دین	که زنده شوم	با شوم کشته
مرد و بر یک کجا و	طعن کن و	و ارش ملک	چیکس نیست

داریت ملک و دهنده سر	صاحب فرج و جان بشیر	من ازین سخن و کشیدم دست	به شاه بکشد شاه پست
پایخ آراستند نامور	کای سرخ و افغان سر	شرط با تا تو از خدا بدی	نیت ابا بدین نزد مدی
چون بغوان با شدی تخت	هم بغوان را که کن خست	چونکه برام شرط کر پیشیر	در پیش شرط و نیت لیر
نیت باز می شیران تلخ	پیش باز می و درو طبع	شرط او را بجای کشی لیر	شیر ندیم قلع پیش آیر
اگر برسد سر بر عیاج سوت	و بر شود کشته نیز تلخ سوت	در کشد شیر قلع بتانده	وزر و لایت عیاج بتانده
در خوشی که فرسین بش	لیک بهیات اگر چنین بش	ختم قصه بران شد کفر کا	کا نچه شرط است گذر ز قرا
روز و دو چو دشمار کا بد	شاه با شیر و فکار کا بد	باده اوان که صبح درین تلخ	کرسی زنهاد و تخت عیاج
کار و داران کار فرمان	بر گرفتن بهرام کور تاج از میان	شیر و اران و شیر مرد و دگر	هم قودیت هم قوی یان
از عزت عجب سوار شدند	سوی شیران کار را شدند	شیر واری چنانکه بود و دگر	یکه کردند برشت و کار
شیر با شیر در جنگ شدند	گور بهرام گوری گشتند	آن آواز بسته و شنیغ	تاج بنهاد و میان و شیر
تاج زرد و دم و شیر سیا	چون کجام و او را دورا	ماه با او پشت شسته زین	وین جو تهمی بلکه زین
مین زد کمان شیر کینه کال	بر زمین می چو او بود کال	اگر کشی آن زن نهیج کج	و به پشت می طبع و نیت تلخ
یعنی این تاج زردا که بد	نخاست از شیر و او را که بد	قوی کشی که شیر و لیر	شیر کمری او را که کمری
گر بر گردن و شیر عظیم	کس اما جگه نکشت ازیر	یار می زینت مرا می دوان	سوی شیران کمری حلیم
گرفتند شیر تاج او را	جام برین تخت عیاج او را	در دروشت می چو شسته نم	اینگه هر طای بای خود داد
شاه بهرام ازین تلخ گشت	سوی شیر کمان کینه کد	آنکه صد شیر از درون بش	که بران شسته شیر کشته بود
صد شیر کند محمود بال	بود شیر نه چو پیشین	پاکت زد و پنهان شیران	او زبون و شیر چون آ
و سر کشت که و علف قبا	و در دم شیر شد چو باجیا	حله کرد و چون تو نم	وز میان و شیر تاج بر بود
چون که شیران لیر می زد	شیر کمری و شیر پیشین	نشته باو یان چو را می	دسته و درو و تیغ و در دمان
تا سر تاج را چنگ کردند	بر بهان که کار تنگ کردند	تاج بر سر نهاد و شد بر	سر و در زیر پای انگنه
چونشان با پر کرد و دلفانی	تاج از میان شیران		بغینا که چنین نایت

برون جمل ایسان پیش	برون جمل ایسان پیش	فرخ آمد نیک خواهی او
پیش از ان اندیشه اس	پیش از ان اندیشه اس	از پیخت بود و پیش
اسدی کرده بود و طاعت	اسدی کرده بود و طاعت	در قرآن عطار و شنب
زهر در شور و شتر می توان	زهر در شور و شتر می توان	مجلس استه تیغ و بجام
دست بکوشان چو از پنج	دست بکوشان چو از پنج	رفت برخت شاه خضال
از بس لعل رخسین باور	گشتی سخت شاد چو دایره	کنج بر گنج ساخته نشا
آنکه اول سریشا پیشی	بیعت شهری سپاسی تو	کافر و سخت شد بدومی
اول از گفتن کان من	شاه افغان و شمر جهان	سروش خدایکامی اند
همچنین کاشکانه برفت	آفرینی بقدر خود کفایت	لولو و در و لعل نازده نشا
شاه چون سربلند کاشک	سربلندی در اسان بگفت	ای خدای دینشاد و بدین
بر خدایانم کفری سپ	کافرین با بر خدایان	شکرت کفایت کفری سپ
تاج بر دوشن کاف و پیش	از خدا داد الم این او پیش	کار با نی کفر خدای سپند
آن کفر خدای بگزارد	که ز کفری کس نیارارد	دزد و خوانی و راه دار بود
با من این خدایان کفر	است غایب شوند چون کفر	استغفاری در رستی یابند
گر گزیده بگوشت است	ای بیباک که شکیب خواست	و زنها و عدل بشایم
از بچ برین فریاده است	طلم را طلم داد و او است	بجز از طاعتی که طاعت او
از من از قرآن که چو بگو	با دوزخندگان فلک درود	بجز از مردم خدایان
و اعتمادی نمی کنم بر کس	بر خدا اعتماد که دهم کس	زندگان از من ای امید
همکار من زود و دوا و با	بر کزین نیست شاد و با	سجده خاک کرده هر که شنید
یکدیگر و شست برخت	پس خلوت کشید از جهان	خلق بود و نی خدایان
و سخن است با بزرگان کرد	و کزین در انصاف هر کور	استواری بر ستوران کرد

چون ز بهرام گویا بجوید	که در پادشاهی چگونگی بود	بر سر تخت هفت پایست	چنین بر نش چو سینه باز	سازگشت و شکوه و بزر	رویک بر سر نشان از
که هفت چهره ابر است	نیکو انان پسین فلاح است	عجل اسیر بر آسمان کو	چار دانش نهاده خوشید	پنج نوبت سازه ز نوید	پنج نوبت سازه ز نوید
رسم انصاف جهان کو	کام از و فتنه پدید آمد	دو دلی در مملکت بر خاست	کرد باد و خوش ان یاری	باشم که گمان تمام گاری	باشم که گمان تمام گاری
فضل عم را درش کلید آمد	آب و جویا فرزند	گنجینار خجسته در دوا	کار عالم ز نو گرفت نوا	بر نفسها کشا و گشت هوا	بر نفسها کشا و گشت هوا
کافران را ده گشت خا	دو دلی در مملکت بر خاست	جان بوفیق او گوید کرد	میو بار و درخت بر گرفت	سکه بار درم و در گرفت	سکه بار درم و در گرفت
صلح عقد جهان و شد	گنجینار خجسته در دوا	تبع چرخ انامانی رونی	پاوشه و او گمان بر هر	یا فتنه از شکوه و او شرفی	یا فتنه از شکوه و او شرفی
کار داران ز صلح کشاد	جان بوفیق او گوید کرد	باز را کرد با کبوتر خویش	قلعه داران خرنیا بر دند	قلعهها را کلید سپرد	قلعهها را کلید سپرد
هر کس روز نامه نمویک	تبع چرخ انامانی رونی	بر جانی او و ساز او	او چو در کار مملکت خرد	هر کس را بقدر پاید خشت	هر کس را بقدر پاید خشت
مردی کرد و مردم آمد	نار و الاغباء غمت اس	تکیه بر ملک عشق ساخته بود	کار بر و فغان بهار آورد	ز فغان اسلاک باز آورد	ز فغان اسلاک باز آورد
ستم گرگ بر گرفت بریش	عاشقانه نسا خلعت او	عشق را در کعبه چون بخت	از سرشته بر و سیتما	کرد گون و در او و سیتما	کرد گون و در او و سیتما
پایه کار و دشمنان بگست	زیر فرمان همه جهان او	خاست تیغ و تازیانه شد	مردی کرد و جهان یاری	مردی به مردم و اناری	مردی به مردم و اناری
خضر زایز چون او ب کرد	همه گل پروران او بخار	همان از غر و نشت مال	کادی را بوقت پرورد	کشتن انی ترست و از دزد	کشتن انی ترست و از دزد
وید کین خیل غایه خاک	همه گل پروران او بخار	هر کسی کافر و گمان خدا	خوشین اعبس و کس شیدا	عشیر خوش را بعشیر خوش	عشیر خوش را بعشیر خوش
ملک بی تکیه اش ساخته بود	زیر فرمان همه جهان او	عشق را در کعبه چون بخت	روزی از زلفه شغل ساری	وادی که رفیه عشق باری	وادی که رفیه عشق باری
نفس عاشقی بر و ن فرو	عاشقانه نسا خلعت او	همان از غر و نشت مال	بگشت که عاشقی نشا	هر که عشق نیست جان نش	هر که عشق نیست جان نش
سکه عشق شد غلام او	زیر فرمان همه جهان او	عشق را در کعبه چون بخت	همه گل پروران او بخار	همه امیری خوران او بیک	همه امیری خوران او بیک
کار و باری بر آسمان او	عاشقانه نسا خلعت او	عشق را در کعبه چون بخت	او جهان انجری می خورد	و او بر و از خرمی میکرد	و او بر و از خرمی میکرد
گنج و خضرش وانه شو	عاشقانه نسا خلعت او	عشق را در کعبه چون بخت	آورد یک جهان تیغ فرمان	بستران باند و او سب	بستران باند و او سب
ملکان که چه بزرگ شادی	همه گل پروران او بخار	عشق را در کعبه چون بخت	همان از غر و نشت مال	ملکی که زنده بر فراخی سال	ملکی که زنده بر فراخی سال
شکر زیان دل که کرد	زیر فرمان همه جهان او	عشق را در کعبه چون بخت	هر کسی کافر و گمان خدا	شکر نیست عیاد و مد بجا	شکر نیست عیاد و مد بجا

بہشت پکنہ می

آن فراتی خوشایان
 سالی از دوا بر دستش
 بر نویش فلکی چنان در بار
 اباد کنند قصه با بهرام
 شاه چون بدیدند را بدین
 امایسان شهر جمع آیند
 آنچه ز انبار خانه ماند باز
 آنچه از دوا بود در بار
 لا بهرم چار سال می برد
 کارش آن بود کان فی
 شاه از دان مردین خود
 گفت کامی نمی بخش
 نماید از من اگر چه گوشم
 اگر ز تنگی تنی ز جانم
 شاه چون چنین فریاد
 چون خود را چار سال
 از دوزگان ملک افتاد
 هر که نیاز در جهان
 از پایش شنیده ام که
 زمین من کرد در دست
 من خشن شایع شد

144

و قصه آن تنگی که در محب بهرام
افتاد و عنایت او بر خلق فرماید
که آدمی چون بنوعی در دنیا
که در آفاق تنگست تمام
در انبار بکشاد ز بند
در انبار بسته بکشاید
پیش رخمانند وقت نیاید
هر کسی پیش از انباش
روزی خلق بر غریبه
از چنان پیشه پوشانیست
تنگدل شد چو کار فرود
از تنقشیدنت چون در آن
کاه بوی را کنم بسجاده
مرد جرمی نبود و اندر آن
با قوی دلاویز در آن
مردمان خفته نیستند
کشیدیم که چاهال خود
و غل بی غم بود ازین
نماید در غایت خیر و بر
همه بر او است بر سرش
بر فراغ سراج ترا بخند

روزی آمد لیک از شهر و
 نیکشده اند جهان خان
 یافت باغ تگران
 گاه مردم جویند و گاه
 که دروازه جویند و گاه
 بی دروازه جویند و گاه
 کس خبر دزدی جویند
 میکشد بد نو میخواند
 چاره کار هر کسی نیست
 جز یکی تن که او ز تن علی مرو
 غدر تقصیر خود بجا آورد
 بیش از کم کنی و کم از بیش
 یک بیک خلق را دوی و دو
 چون که دروازه خبر نمود مرا
 بر ذقیرت را پادشاهی تو
 کرد و بار تو مرگ پشود
 مرگ را دشت طاعت است با
 بی عمارت دشت طاعت کو
 شغل از رنجی می با سپاس
 لیک گفت فروز بن خواجه
 میفرم علی بود ز پیشه مرو

هر دم پیشه بدست و بگو
 جوینده از می بگره جو
 خلق کیبارگی سلاح نهار
 و آنکه برکش نبوده فرو
 زود و فرو تو با و قیامت کرد
 شش تنی مار آلود و پستان
 تا نه جا که خفت کش باشد
 در پنهان دور غم کجا باشد
 شاه روز شکا کرد و سپند
 اشقر گوریم بصورت نه است
 از سواران که بسته است
 دستش از زلفه شاربیکر
 چون مودران گویا و نه است
 شاه چون شیر در مکنان
 و آنچه دور گذشت هم نادر
 فتنه نامی هزار فتنه دور
 انگیسنه بر و عن آلود
 ناله چون بر نوای و گود
 ساز از پناک ساز و تیر
 چون آید گویا از رنگ
 بر کف گاه گویا تیرش

ملار و غشوه کنان گرفته کرد
 مجلسه در میان هر کوته
 جادراتیخ و نیزه زوت از یا
 او بدور و زو از زانچه شنود
 نیزه کسب کرد و نمیه خورد
 مطرب پای کوته است
 خلق را خوش گشت و خوش شد
 شیر شکست گویا نه است
 رنده گویا شاه گداز
 بحر خالی و دشت پیکر
 آتش باید از برای کباب
 بهشتیش که چشم بد کرد
 مالش که ده شش شکست
 فتنه شاه و شاه فتنه کرد
 چرب شیرین چو صحن باغ
 مرغ را از هوا فرو آورد
 این مرغی راه و آن بی خبر
 تند بر و کمان فتنه جنگ
 بوسن خاک او چو شیرش

بر کشیده صفه و زو شک
 هر کسی می خرید تیغ و خنجر
 هر که را بود برکش و شفت
 هر کسی آگداشت بر کباب
 هفت سال از جهان آید
 اگر کو که از سواد شهر
 دشت و دوزمانه طالع نور
 صفت کار کردن بهرام گویا که کینه کینه
 شتری از قوس باشد جبار
 شاه در طبع آید و چوید
 در زمین آهمن ملار که تیر
 پانچ شنه که گویا آن است
 کمیت نرم و نیزه شفت
 دشت با جو کینه که چو آن
 مانده و چو نو بسیار است
 با همه نیک بی سر و دست
 بیشتر در کار با و رود
 گویا بر خاست بیایان
 تیر بر کرد و شفت نهار
 در یکی لحظه زان کار گشت

بر بلی و ربانی و خوشی
 دوع آهمن بد و کیش و دوش
 عیش میگرد و قیاسم و ناز
 دشت از عیش و ناز
 پنج هفتاد ساله عمر کند
 داد بر بقعه را از ان بهر
 صاحبش هر چه صلاست
 که روز هر به یاد باشد
 در میان پست کوکبند
 قوس زده گشته شتری را
 اشقرش قوس گرفت بنده
 کجا می کش میگذرد و غیر
 لکه آتش بهران چو است
 زنده میکرد و هر که است
 چست چاکب بهر کانی
 خوشتر از چو باد بر شفت
 رود ساگر بر قوس ملک
 شاه را غایتی معاد و سر
 شاه بر گور متذکر سینه
 کس که کشد و کشت
 چند کشت چند را کشت

دشت و ناز و عیش و ناز
 دشت و ناز و عیش و ناز

<p>و کان کینرک نامو عیار گفت کامی تنگ چشم تا گدوی مدبو که چو ناکم گفت باید که نر برافزوی خوشت اول کمان و نه پو سم سو گوش ز بصیرت چون بر خیم بر شاه چهر گفت بکرد و نه یارین رفتن تر شاه برسم گور دل ان جوی مدار کرد گرچه دور پین شکستند زین کشی کار شیر مردان بود سرنگی از نادر بزرگ خواند شاهش ز فرخیزان بر دست سوار و پیشه پیش آید و کشتن آن دلنده موزن خاص شهر ایم من گر زک تا خیم بود مرا روزی چند صبر کن بید و روشنگر کشتن من روزیام و گر نه هیچ</p>	<p>شیر ناکر و نوشین داری صدید با بکشم داری وز سرش تماش چو ناکم سران گور بر شمش و داری مهر و دکان گور به نه ماز گوش آردان که بر بوسم و کما دکان بید کار بر کرد که بود و شود هست از نادر و تو کینه بر خویش آشکارا کرد خبر سگی را که پوشین نمکند گفت و کارش تنیزه کرد سپهرن بهرام گور کینرک ابسر تنگ گفت و کار این کینرک ان بر پیچیده اجمانه خویش کاینچین پسند پسند وز کینرک خویش اختیار من و یو یار پیچیده نمود شاه را کینرکش فرب و اینی اشدت میان بین انچه کردی بهشت بر من</p>	<p>شاه یک خط استیا و صبور صدید با کز صفت فروان نوش لبان فاش که خوی شاه چون پیچ پیچ صدید مهر و رنگند بکوش شیر شه برق شد جهان فرو گفت شه با کینرک صبی هر چه قیدم کرده باشد و شاه جوان این شنید پادشاهان که کینه کش باشد گفت که تماش تنیزه کرد فتنه با گاه دولت است خوشت کز کار او به داند لکر نیستی تو دشمن خویش نایان حد که در شر و نکا شه ز گرمی سیستم فرمود کر بران گفته شاه شهر نیز پیش بر من ملاک این سخن گفت و صد باد</p>	<p>یابی گور شد روانه زور در چنان تنگ چشم و ن زن بزرگ زن گوی چاره گرش ز بهر پی آه از تاب مهر و غر و خویش گوش هم را یکدگر بر خور دست و دم بکوی می بین گرچه مشکل بود تو اند کرد تیزی تیر بر دشت ابد خویش کند انزوان خوش گر کشم احسان ان بر که زل از جنین هم نه و است تنه چون دشمنان خود کرد فتنه کشتن روی تو شمع و از آتش سر انداز خون من بکینه گردن من چون من کس نه و من در بلا که کوش و دواز بکشم خون من ملالت با راد سوز و فتنه بر خاک پیش و هفت باره عمل نهاد</p>
--	---	---	--

بهرام گور او پیشکش کردن کنیزک خوش

پیشتر آنکه زنت صبر داشت
چون بان گذشت پیشکش
و نیز زنت که گرانایه
بود سرنگ خاص شیر کاه
بنده دارو که دوا تو هست
بی تکلف چنانکه عادت است
دارم در دوده عنایت شاه
که خود باد شاه بر سر او
شاه چون یکوز کینگی
داد سرنگی به برنگ
چون نشه نصیب گاه رسد
فرش بفرش مندر چاه بفرز
شاه بشده از فرش رو
میزبان که مداح باید کرد
شاه چون دسار و دوسه
لیکن این است پادشاه
میزبان گفت شاه باقی باد
طرفین بر کین قمر صبح
شده پادشاهان و بگید
بسی اگر دین پادشاه
شده جو سرنگ ای که گفت

سبزه در سبزه سایه در سایه
چون خوشتر پیشکش شد خطا
بزش از جویزه زیاده است
سنت را با سعادت
کوشک کبشیده ستر ماه
خاک بوسه ستاره بر در
پیش بر دامن بسزنگی
رفت زیگار که در آینه پاک
باز پیش با وج ماه رسد
که ز فرخنده کشادگی
دین طاقی بفرسندی
از گلاب بخور و شربت
از گل همیشه بر آید
اکاسان بر شش و بکند
کوثرش اده حور باقی باد
نرم نمانک جو خور و قاشا
که ساز بجه پادشاه
از زمین بگردایش نفس
گشت ابدان است

صدید ترین چگونه صدید است
دشت آن منظر بلند تنگ
و ده خداوند این بیار کجاست
گفت کای شهر یار بنده نوا
بنده پست را بلند کند
سر بزرگ جهان و سنگ
خدا بیولی و صوفی شاکر
گسم شده و گاو شیرده
نار چرخ کیمن آیم باز
کرد هر ریت که باید است
کسوت رنج و طراعت
آن بان شاکر که چند
فرش فلکند چرخ از ترک
می وان کرد و بزم شاهی
بایکا رنج است شاکر
چون توانی بزیاری شوت
از چنین پاینده کی گرم
آرد این ملک بلف خور
لبشده پی خوش چون نیل
می بر چون عجب شاکر
بنود و بود و منون باشد

با ورم ناید چنان پست میزان کن سخن شنید زبیر زیر زبیر چنان است چشم را سمرقند فریبید درج یاقوت را بدیدیم شده که تخش بود در تخمه طایع زنگی خال و لعل هندوکش شبه خال عبیق لبش ماه را در نقاب کافوری پیش آن گذارفت چون پایه بر پایه برودیدیم و عجب آن کین چای بود کاخچه من پیش شه پنهانی شاه گفت این دروغ است تا کنونش راه بیخی گفت برشته عرش عظیم چو سیم چون فی که گوی خرد برقع از راه باز کرد چو دید از بدو یک خطه خالی کرد آتش گریزدم ز خود در متمنه نشست بر کشاد بیا	همان یوم یوم خوش سخت گفت با کاش کوش حکایت شیر واو گل اخلاص گریست ناز را بر عتیب کشید کرده چون غایت حقان انجیم ما گزیش بود در تخت تاج هر دو در یک قفا و کجک مهر زنگی نهاد بر لبش بسته چون سخن گل سوزی ماه در برج گویا بست رفت تا تخت پایه بهار سودا بود در یافت سپهر پیش کش کردم از توانائی بلکه تسلیم کرده بخت در تر از وی خوشی می گما و تعلیم گور بے تعلیم نام تعلیم کس نیاربرد و شک بود فشانم وایه با پری نوح سخن گالی کرد سر این سوختم تو برین گفت گامی شهر از فتنه نشا	اکله ادم دینار دینار سیمتن وقت شمانته بود ماه و شک را اندر تعلیم سرور رنگ غولانی داد تاج عزیز نهاد بر سرش مشتی از فرق سزا پایا گوهر گوش گوهر کمرش رویش را آتش دانه شایا بچه ماه دو هفته از سنار سفر و کرد و کار داشت گاو بر گریه تپاده پاک مزه گردن نهاد و گاو زبیر در جهان کسیت بزد و سحر انزال ملک بسا کادرا سجده بر پیش نگاریم اندام مرکب گاوی بر آوریم بهار شاه شمع ترک خود بخشش در کنارش وقت و عذرست گفت اگر خاد گشت زنده چون فتنه گر آن شد ای هر کشتی از کعبه خوش	تا کند دعوی سخن راست پیش از آن که کار ساخته بود غمره را دوا و دوی می لاله را هر دو ستانی داد طوق و غنچه شیدا بگوش در و سر دید کرد و صندل کر و بازار عاشقان بهر گردیده بسته از ستاره نقاب کرد هر هفت آنچ باید ساز گاو و مین با چکونه گاو شوت شیر چو گل و دیدت بهجا بکر شمع جان نمود شیر از درفش بر دوزیر سر کرده بطریق ادم ساز بادعای بشر طوفان تمام خبر تبسیم بر بنایم هند و کرد پیش او درخت زیر از چشم خود ملک است عذر خواهم هر چند است پیش و فتنه را نشا بیا زنده کردی شانی خوش
---	--	---	---

نفت از من چنانچه بچا	گوه را نمود و آرد از سر و پا	خوست رفتن چنانچه	بر سر مهر زندگانی من
شیر چو بگوش گوزن خویش	وان هم سخت با خبر تو تیر	زین کز کشادن شیش	آسان بود و بدو شیش
من که بودم درین سینه بود	چشمم بر آرزو شاه که بودم	هر که چشم در پند آرد	چشمم زخمی در و گزند آرد
شاه آن بنی چنان بجز	کز دلش در میان بن بجز	گفت حاکم برت گوی آ	بروغای تو چند چیز گوی
مردانی چنان دل با	عذر بهای چنین با خکا	ای هزار آفرین بان که	کاید از طبع او چنان بهر
این که گشته بود بیک	که بودی ظالم آن سنگ	خداوند سرنگ از خود شد	دست گردنش حاصل کرد
تصفه ای بزرگوار شد	بر کی در عین هزار شد	از پس چند چیز با طبع	داد انعامای با طبع
شیر شو شادی انگیز	کرد در بزم خود شکر بیز	موبدان این طبع پیش آورد	ماه را در شام خویش آورد
بود با او بلوغ عشرت	مصاف کرد و نهرام کور	تا برین وقت دگر کار	تا برین وقت دگر کار
چون برآمد ماهی	با خاقان چین و خرمایت	نام بهرام کور در شاهی	نام بهرام کور در شاهی
و قحی شد بزرگواران	زنده شدن نامداران	زرد و گشتان بگوشتان	زرد و گشتان بگوشتان
بود بیک ز ترک ترسی نام	هم لقب با برادر بهرام	هم می ساد هم قوی اندیش	هم می ساد هم قوی اندیش
نشانش از نسل شاه ارباب	ایش نهان که افکار ارباب	شاه از دیکان بود دود	شاه از دیکان بود دود
سه پسر داد و هر یک	بسر خویش عالم بهر	آنکه مبه بود از آن فرزند	آنکه مبه بود از آن فرزند
عاریت یسه بود و یک	پارسیش انبوه و یک	شاه عیارش یکی بصد کرد	شاه عیارش یکی بصد کرد
وان گشت شرف ملک بود	تاج خواهر همه سالک بود	کرد شاه از درستی شش	کرد شاه از درستی شش
وان گشت شرف شهر بود	تا شصت و شصت شش	شاه بایشان عمل با کرد	شاه بایشان عمل با کرد
همه شب باده بزم فرود	عالمش بکار خود همه	آسیا و اگر خود می جنت	آسیا و اگر خود می جنت
گرد عالم شد از یکیت	تیز تر شیشه از بهر شش	گفت هر که که شش بهرام	گفت هر که که شش بهرام
با حریفان کی افتاد	عالمش با خود نشا د	هر کی طبع بران برشت	هر کی طبع بران برشت
خان قانع از گشت چین	کر سینه بزرگ و گشت	چشم که که از دوا می چهر	چشم که که از دوا می چهر

این کتاب در بیان
 جنگ و جدل و
 سیاست و تدبیر
 و در بیان
 امور نظامی و
 دولتی است

دور کاش خورشید و کوه	بود سیصد هزار تخت کمان	و اسب چون گشت کین	در فرمان گنبد رستاخیز
ستاد ز نابان شاه به قهر	جله ملک و در اندر سهر	شد چو دین تر کتا زینج	اعتمادی نکرد بر لشکر
هر که اوید دست پروانه	دست آیین جنگ شود آناه	و آنچه بودند سر و سال پناه	یکدیگر لی شان بود در شش
هر کی در غم فتنه های نوز	پیش بر کرده سحر فاقان	طبع و باشاه خویش بد کرد	چاره مال ملک خود کرد
گشت با جله کجوازه تو غم	قصده کن کین خاک آناه	شاه عالم سببی با جرم	پادشاهی نیاید از بهر
تین اگر با بدیت و در آرم	ورنه بندش کینم و سپایم	کاینک این نامه با بدین	وین سخن با سع شاه ساند
شده را بر اینان طبع بر شاد	ملک را نابان گنبد	نوشته رفت و در کین	با چنان چه حرب توان کرد
در جهان گشت که شاد چنان	روی کرد و اسب و کمان	مردن فاقان و در و لشکر	به نیت گریخت از بد
چون بنامان سپید کین	گشت اندر تخت خویش فر	از کلاه و کرد و از تخت	واج بر سر و تو با نیت
خان فاقان چو گشت در پیام	کر خان بدید شد بهرام	دشت از تیغ و تیغ بازی	خدا خانه بود و باد نیت
غم دشمن خود زده می خورد	کابای نکردنی می کرد	آنچه از خصم خویش نپدید	کینا خصم او بر غم دید
شاه بهرام در و شاد	فاصله شاد و لانه بر سر	از سپه دار چین مجت	تا خود و اقا فاصلش بدت
کوه شاد شینست غار غبار	شاه تخت فرخ آمد فال	و از آن لشکرش تفت	بود سیصد سوار و دیگر
هر کی و چنان بود و جنگ	در زمینش و دار و تنگ	هر کیکل و نا بیکانه	گر چه صد و اندکی خانه
شاه با خصم حق بازی کرد	پرسیدن بهرام کوه	پرسیدن بهرام کوه	هر که پنهان و سر ساری
آتش خواجه صمد و دوشاد	خواجه گشتن رفت و دوشاد	پرسیدن بهرام کوه	کاکسی دشت بر شاخاد
بر سرش گمان شین چون	گر بالای هفت گردون	در شب به سپه کار	کوه چشمه سیه مار
شاید پیش گرفت چراغ	کوه و حواسیه از پیران	گفتی آن چه هزار جنگی	سوسو مید و تیغ بدت
مردم از پی در نیکی که بود	چشمه کیشاد اگر چه چید	چرخ روشن سپاه بر	چون نمی کوشش گرفت
در شب عزیزش زینای	کرد بهرام تنگ بهرامی	بر دیوان چرخ و شاد	حمله بر کوه تیغ و کسان
تیر و کمان زدی حاکم	تیر گشته ز تیر خود حاکم	اگر گشت خار و امی	چشمه تیره دشمنان حقی

در فرمان گنبد رستاخیز
اعتمادی نکرد بر لشکر
یکدیگر لی شان بود در شش
چاره مال ملک خود کرد
پادشاهی نیاید از بهر
وین سخن با سع شاه ساند
با چنان چه حرب توان کرد
به نیت گریخت از بد
واج بر سر و تو با نیت
خدا خانه بود و باد نیت
کینا خصم او بر غم دید
تا خود و اقا فاصلش بدت
بود سیصد سوار و دیگر
گر چه صد و اندکی خانه
هر که پنهان و سر ساری
کاکسی دشت بر شاخاد
کوه چشمه سیه مار
سوسو مید و تیغ بدت
چون نمی کوشش گرفت
حمله بر کوه تیغ و کسان
چشمه تیره دشمنان حقی

زخم دیدند و تیر سیدنی	هر کجا زخم تیر آنجا نماند	همه گفتند این چه بدست	تیر بی زخم زخم بی تیر است
تا پناش کس کی نرسد	گردیدان و نیار و نیام	او چو اجبر بر طریقت است	دشت و کوک و کوک و دزد و دزد
گشت چندان که پاره تیر	که زمین هم شد بخون چو مهر	هر تن هر که رفت پیکانش	رخت شربت آرنش عانی
صبح چون تیغ آفتابید	طشت خون آمد از سپهر	تیغ بی خون طشت چمن شب	هر کجا تیغ و طشت خون شب
از بس خون کینخت سرگرد	چو خمی رفت گوی هرگز	دوبی سر کینخت بی میکرد	زهر چو هفر از هر دهی میکرد
نیزه کرده زبان تیغ کرد	کماندار از زنده چو خسته در	نیزه های چنده در پیکار	بد بود چون نمید باشد
شاه بهرام در میان صفا	لوک شرمش موی شی شفا	تیغ اگر زدوی بفرق هوا	تا که گشت گمانسته چو خفا
گر تجوین تیغ وادی بهم	مردا کردی از کبودی	تیغ از میان تیر انسان	شاید از خشم او هر اسان
تیر کز ان کسانا گراود	باز شد زخم دیده از ده	همه ادر سپناه گاه گریز	تینا گند گشته نگما تیر
آهین چو سخت جوشی کرد	لشکر ترک سست کیشی کرد	شاه نمود از قهر را بشت	تیغ میراند و تیر می انداخت
در هم نکلند شان بخت تیغ	گفتی او با بود و نشان تیغ	لشکر شاه را به فرزدی	گفت آن دزد کار بان
باز کوشید تا مران ز بیم	قلب خود ز با لیکه کینم	حمله بر دند جلد شست بشت	شیر در زیر اشد با دشت
شاه را بر طفر قوی شد	قلب ان طلب است	میسند فت میسر گشت	قلب ساقه مقدمه سخت
لشکری بیشتر ز گین کما	گشته از صد دسا خویش	سختی خنجر بسید شیران	کوفته منقر زخم شمشیران
تیر چون تیر دست شد	زین سر از قواد و پست	لشکر ترک از دوشه تیر	تا بجوین سپید گرد گریز
شاه چندان گرفته بود	که دیر آمد از شمار برنج	گشت تیغ از ان لایت	با رعیت شد رعایت
بر سر سخت شد بغیر و د	در جهان ناره کرد نذر	هر کسی پیش از زمین نیست	در خون تیغ آفرین میگفت
پهلوی خنجر فارسی ننگ	پهلوی خنجر نواز ننگ	شاعران عرب چو درخشا	شعر خواندند بر شید با
شاه فرزند ان شورش	پیش از ان دشمنان بود	کرد از ان گنج و ان نیت	وقت آنکه ده هزار شتر
در بدین فساد ز کلا	بر سر میدان آتشگاه	دو چندان از زخم تیر	که گیتی نماند کس و بیش
روزی از طالع مبارک	بر سختی مستن بهم گور	دو چندان از زخم تیر	رفت بهرام گور بر سخت

هر کجا شاه و شهر پاد بود	تخت بخت تو بجا کرد	همه در زیر تخت پایه شاه	صدت کشیدند چون آتش کرد
شاه زبان برکشاد چون شیر	گفت کای سیر مهر افروید	نگار از بر صلیح باید جنگ	کین نباشد چه آدمی و پاد
از شما کیست تا بر وزیر	گردتر کان جید در پی کرد	من که از دهر بر گریزم با	در که امین صان دیارم
نامدار چو پیکر خنای کاس	کای باز پر دله و عیار	از سر تیغ شان بوقت گرفت	بر که امین خالفت آمد بند
تا که دیدم که پای پیش نهاد	و شنیده بست کشوری کشاد	این ندلا و کار جی گم	وان بدعوی که آتش نه
این گویان برستم کرد نام	مین بنیت هنر بران رخا	کس ندیدم که کار از کار کرد	چون که هر گام بود کار کرد
این سپهر گزیده بخت کس	نگونه نام چو کس خاص	خوشتر آن شد که هر کس نیست	گوید و شویش با ما نیست
می خوروز کسی نیار دیا	از چنین شده کسی شباندا	گر چه می خورم خیال بخورم	که رستی نعم جهان بخورم
گر خورم حوض داده از	طعم از عوی خود نباشد	برق دارم تو بخت بد	بسی دست می بدگر خفا
می خورم کا مجلس آرام	تیغ راین کار و سرایم	خواب گوش من خفته بود	خشم ایندازد خفته بود
خنده و ستیم تا و ست	خنده شیر و ستی ست	شیر در وقت خند خون زد	کیست که میل ست گزید
ابلهان دست بنچر شدند	هوشیاران می و گزیدند	آنکه عقل پستیش نبود	می خور و لیک پستیش بود
بر سر داده چون که ای رم	راج قیصر زیر پای رم	چون منش اباد و نه گم	بر سر خشم جبهه ریز گم
دوستان چو دنی آیدم	گنج قارون آستین نمودم	دشمنان که دل بیخ نمودم	بکبابی جگر بسنج نمودم
نیکوایان من چه ندانند	کاخران سپهر بکارند	من اگر چند خفته باشم و	بخت بیدار من بکارند
بچنین من ابا که من تم	خواجه خان نگر که چون تم	بچنین بی غلط که هر دم	رفت بند و نگر که چون دم
سگ بود کون نام تو خور	شخص پادشاهی تو خور	تا نماگر چه سپید اندر نما	شیر ز بر درش نیاد نما
چونش این دستان خود بد	روی زادگان چون غفلت	همه سر بر زمین نهادند	پاسخ عاجزانه دادند
کا خچه شد گفت با کردند	هست پیرایه خود مند	همه از میان تن کریم	حلقه گوش خوشتن کریم
راج بر فرق شد خدا نهاد	کوشش خلق یاد باشد	سر و پا که سروی کرد	با تو بسیار مهری کرد
پیکر من تو تا جانشند	همدین سر شدند سر	انجا جمله کرده ایم ز شاه	کس نیست در پند سیاه

<p>پاخش را نشانیست گاه دندان کند زنگ که ز قیصر خراج بستاند که زین مغر شیر بالوند هست پید از مهر آید مانده پنهان بون بدگاه زویکی را هزار برگیرند چون در آسمان سخت گند راه گیر و بانه دای چنان زان هر بقعه بوی خون میر او خوری عرش است نیست قنای کاوانی کس جای اقبال کلاهش باد پیش قیوت که باغشند که چه بای بود بهار سر برادر سر تو بر تر و خشک تو داری بر درشته کم کمری سوی خانه شوم بدست که چه تا زده دم بدمت مصری و مغربی و عمانی</p>	<p>شیر کزادر کوچه خجیرت گاه ساز و دوزخ مالک که دفعه خراج بستاند که زین مغر شیر بالوند هست پید از مهر آید کی بر آید هر کسی چون شاهان شمار گیرند تیغ بر سر که سخت گند نوش بخشد بهر مارسان سر که تیغ او برون آید آن یانگی پرست شود کاروان مست زانه مرکز عدل بارگاهش باد کاروان که این سخن گفتند گفت هر جا که سخت شد از سر و نهاد بر سر تو از تو دارم هر چه بدارت مدتی هست که زهر مندی که شالم و هر معذور سرگردانم از اطاعتش آورد تحفه های سلطانی</p>	<p>بل کشت که گریخت گردن کور و کشت بکار گاه تنها سپاه چوین کنند که زین مغر شیر بالوند هست پید از مهر آید که بر آید هر کسی چون شاهان شمار گیرند تیغ بر سر که سخت گند نوش بخشد بهر مارسان سر که تیغ او برون آید آن یانگی پرست شود کاروان مست زانه مرکز عدل بارگاهش باد کاروان که این سخن گفتند گفت هر جا که سخت شد از سر و نهاد بر سر تو از تو دارم هر چه بدارت مدتی هست که زهر مندی که شالم و هر معذور سرگردانم از اطاعتش آورد تحفه های سلطانی</p>	<p>و بر سر است از دوازده بر او کیمیت که وقت که در بر کوچه چوین کنند که زین مغر شیر بالوند هست پید از مهر آید که بر آید هر کسی چون شاهان شمار گیرند تیغ بر سر که سخت گند نوش بخشد بهر مارسان سر که تیغ او برون آید آن یانگی پرست شود کاروان مست زانه مرکز عدل بارگاهش باد کاروان که این سخن گفتند گفت هر جا که سخت شد از سر و نهاد بر سر تو از تو دارم هر چه بدارت مدتی هست که زهر مندی که شالم و هر معذور سرگردانم از اطاعتش آورد تحفه های سلطانی</p>
--	---	--	---

حل دران درامد بکار	حل بر جل ساختند شاه	در بخوار بود و شکر کلیل	وز غلام و گنیز خندید
مقتضی جا مهتا قیامت	بیشتر از آنکه گفت شایعند	تا می سپان پاری برود	همه با گذار و کوه نهود
سخت بند می دود و او دی	کشته نوح را زنده بر جود	لعلش بیش از آنکه قدرش	داندش و زویش و لعلش
گوهر مویخ از سر خوش	باقی می شود و شسته پیش	و او تازان می شش خوش	از من بعدان بدو شید
رفت نمان جمع زهر ابرو	با چنین شستی زرد که شاه	شده باز و شش با شش شول	کمرش گشته بود شست لول
کار هر یک با کله بود شست	پس تنه بر کار خود و شست	شده فرغت بجام و شست	کامد آن هفت کیامت
یا دوش آمد حدیث آن شاه	کمان هفت کرده بود شست	آن سر بوی که هفت لیکر بود	بلکه او دنگ هفت کشت بود
هر تون و تهرمان حور شست	در لوش تخم مهرانی گشت	اولی می ختر از زانو کین	بود لیکن بد شسته و کین
خویشش با زانو شسته پیش	گوهری یافت هم که خوش	پس سخا قان و اند کرد و شست	ز بخی از مهر و بخی از شسته
و خترش است با خزینه کج	بر سر هر دو هفت ساز شست	و او سخا قان خراج و ختر	حل میا و گنج گوهر شست
وانگهی تر کنار کرد و بر	در عکند از شسته بران بر بود	قیصر از بیم بر زو نفی	و خترش نهاد و نفی شست
کمرش شاد و سکو منر شاه	باز ز غریب و افسر و گاه	و خترش نیز در کنار آورد	زیر کی بیکی چون بکار آورد
چون سی سر و دستان	رفت از اینجا ملکات شست	و خترش از لعلش و بر	خوشت آورد کام و شست بکار
قاصدش در نفعی از شسته	و خترش خور و در غریب	همچنان نامه کرد با شست	خوشت بیارنی چو قطره آب
چون کشته کشای هفت لیکر	هفت خترش چو در تیم	از جهان لعلش و دانی	و او عیش خود از جوانی
روزی از نور صبح نورانی	صفه مجلس مهر ارم کور پس از	از آسان بر کشا و پیشانی	انکاک از زو شال و کین
فخ و روشن جهان افروز	در خواستن هفت و ختر و آوردش	روزه خانه زو و دستان بود	کام و لیکر از زو دستان بود
شبه بخوبی روی لبندان	مجلسه سانت با خردمند	با گن و دید بلبان باغ	با گن نهی بر آورد و باغ
شمع و قندیل باغبان مرده	رفت به بگاه غبان برده	و او قعاش با دشتیکری	آب با حلقه های بیکری
زاد و زبندی نسب نبوغ	دزدی بهندوان مجتبی	و بدو همان با بدست	ششم هفت چشمه دست
آنج سر که بر دشتش	آب تیغ و تیغ را کرد آب		

نورانی که در این عالم است

شیر در جوی پل نی شده	چون در اندام مهر شده	کود قائم زمین صل پیش	خنج سحاب بر کشیده پیش
بر بام زمین کین کرده	پوست آگنده پتیر کرده	رسته بر کشیده سرزمین	نارگشت عتکات نشین
کیمیا کاری جهان رخ	لعل آتش خفته در دل	گل حکمت کبوره کبوره	گل حکمت مبر برانموده
زیر قیما با بگیند آب	تخته بر تخته گشت قهره	زردی زهره در بجا گیند	گنج زربور در بر بجا
چوین فصل نماند شا	دشت طبع جهان فصل گنج	از بی بویهای عطر آینه	معتدل گشته باد در تان
میوه و شرابهای جوش	منور خواند اول آب	آتش افروخته در صندل	دود گردش چون دانه
آتش ز دشتا در شتی	کان گود در زشتی	جوبی از جوش منقذ گشته	پیرانی بخون در غشته
فدتی بگند ده غنیش	گشته شنو سوده سیاش	سرخ سیب ال از میان کنده	برش ناردانه اکلده
بانع از خواب گشته درود	عسل او با بگوش	که بائی قیر کرده خضاب	آفتاب بکشسته ز قباب
طلعتی گشته از نوا له نور	لاله بسته از کلاله نور	ترک از نسل نهان	قوة العین و میانش
مشعل نوین و مرغ کلیم	بزم عیسی باغ ابراهیم	عنبه بی کمار شکید رنگ	گود آتش چو گرد آینه رنگ
و آن شب بک این قضیه	کان ایقوت بود در طلعت	گودیش نهاده دیدار قوت	زردی و سرخ و لود چون قوت
نوع و سی شراره زبور او	عنبه بی زرد و در بر او	جمله بزم او بزرگوار	جمله عود و بزم گلناری
دو فنی بهشتش مشهور	دو فنی از گرمی بهشتش	دو فنی از ازل کردان	روشنه راه هر دو انشت
زنده و پست نومه سازد	منع چو پروانه خرقه باند	نارافشده راکشا و شام	ای نیام پراشت آتش نام
بر سر آتش از سر فامی	فاخته بر نشان قاصی	گردان بزم پرندش	گراشت باج دست بندش
خانه سر بر تر زیاده	باده گلنات ز خون زو	سرخه آسمان فاخته گون	از باده فاخته ز فاخته خون
باده در جام آبگینه گمر	سپهر چمن آب گشت آتش	گوشمان شراب مجوز دند	ران گویان کباب بکوز
شاه بهرام گویا یاران	باده بخور و بادان	می و نقل و شراب یار می	می گوارنده علساری خید
رخ گلگون چو گل گزنده	نخچه گشته ز آتش ننده	منزله در سماع گرم شده	دان گری چو سوزم شده
زیر کان راه عیش نیند	کیمیا ی لطیف میفشد	هر گرانمایه ز نایه خویش	گفت پیازی بقدر پایش

چند

چون سخن در سخن گشت	زبان سخن خوری بگذشت	ورج کین کسان شد بارو	لوان قتیقه که او که دارد
هیچکس از خضران جهان	کس نیست از کسار و نهان	هست مار از فترت کار او	همه چیز از پی مبارک او
ایمنی هست تندرستی	نیکو هستی و فراخی است	تندرستی و پانی و کفایت	ایمنی بایستی آن که بر او
تن چو پوشیده گشت و پند	در جهان که نه لعل با شین	لای که مثل تو پا شود ایدم	همه دارم چون ترا دایم
کاش که چاره و راق بود	که ز پا چشم نه میان بود	گردش از قدر و کرامت	هم برین فرخی نویدی هر
طالع خوشدلی از نهان	عیش و خوشدلان بنهان	تا همه سال شه جوان بود	خرم و غیوب کاوان بود
شادمان جان شاه می باید	جان اگر خدا شود و شاید	چون نمک و نمک پاپان بر	هر کسی دل آن سخن سپرد
دور گرد و از دل آن بر	دلپسند آن سخن بود	در میان بود و از از او	مهر تر آید و محنت زد
شید فامی بروشی خوش	انکار صنعت سیاه سپید	او ستادی مثل شای	در سافت مندی نای
خرده کاری بکار نیانی	نقشبندی بصورت الی	از طبعی هندی و نجوم	همه دست و چو نه و
کز لطافت چو کفایت	جان مانی شد و مافرد	کردش کاروی خرد و دست	بود و منار شل و شاد
در خوشی ز رفو کار سیاه	واوه با او ستاد و سیاه	چون آن بر شاه را نهان	در زبان آن چو سوال نشن
زودید و بی گشت شاه	چون این بود و او است	گفت اگر شاه باشد و تو	چشم بد دارم از دیا شین
کاسان خرم و شاد و ساس	اگر از کاغذ آن بقیه	در نگار رنگی و گلکاری	و حق صنعت مرست است
نسبتی کردم از سپهر بلند	که نیار و بسوی شاه گزند	تا بود در شاهان و خاک	و از آن فلک شاد و پاک
جانبی هر نگاه جان دارد	بزمین حکم آسمان دارد	و چنانست اگر بصندت	هفت گنبد که نم و چو
زنگ هر گنبدی جدا گان	خفته از رنگ و صند نم	شاه را هفت از زمین	هر کی از کشور می علم
هست کشته بر می کون	در شمار شاه و بقیه	هفت بی صانع گفت	روز بهار تبار هفت پدید
و چندی از او بنم افروز	عیش سازد و گنبدی بر	جابه همه رنگانه در پوش	با و لا دارم نانی خوش
گرچه برین گفته شاه کار	نوشین را بر زنگوار کند	تا بود عمر برش از کار	باشد از عمر و پیش ز
شاه گفتش که قمر این کرد	حانه زرین در ستین کرد	حاجت که چون باید بر	و هیچ زبانه باید بر

چون

و آنچه گفتی که بعد از این	گفتگو کردن شاه با شیدا بنی	خانسانای بد چفت سانه
آنند غایبها گوی و سوتا	خانه طاعت خدای کجا	آفرینت در کجا جویم
بار گفت این سخن چو گفت	جایان کن فرین چه گفت	بر عایش توان بستن
این سخن گفت شاکست	زان سخن خوش که بدوش	هفت گنبد شنید اول کا
وان پی سیکین فرقت	دشت در خود چو در تیر	کا گمب افیت از سنان
و جواب سخن نکرد شاک	بی این سخن نداد جواب	شید اخوان شاه شید اند
اینچیز زرقه بود و در دوتا	کرد کارش پاکه باید است	آبرود رخ اگر تواند برد
روزی از بهر شغل ساجی	بهره مند از تقای بهر	کرد یک ساعت حجت گری
شید بطالع حجت نهاد	کرد گنبد سرای را بنیاد	که کسی نهشت افشت
چو فغان هفت گنبد گری	کرد گنبد گری جان نهی	شرط اول نگار هشت پیش
خضر آمد چو دید هفت پیش	یکی جام دست داده بهر	انچه فغان نمود با حسن
با پسند کارل نیش را	کشتن آن طبع نه پیش	ما شود شاد شیدا ز بهر
گفت فغان اگر خطائی کرد	کمان عقوبت بر نشانی کرد	آنرا ز غل و این از کرم
کار عالم منین تواند بود	زویکی رانان یکی رسود	بار دیگر غریب آب شود
بهر در کار خویش میزنند	صفت هفت گنبد و قاعده	چاره جز عاجزی نمیدانند
چونیکه بهرام کیقباد کلاه	نشستن او بهر گنبد	تا یکم خیر وی رساند باد
بیتونی زان ملک است	انچه فرود کرد از دیگر گنبد	هفت گنبد چو گنبد گرد
شاه بران بره فلک پیون	بار که دید بر سپهر	کرده بر طبع هفت پیار
زنگ هر گنبدی شاه شناس	بر فراخ ستاره کرده قیاس	در سایه چو شمشیران بود
و آنکه بودش شتری پای	صفت دشت نگار پیرایه	گوهر رخ بود در کارش
آنکه زان قباب داد خبر	ز بود و بود و چو از مائل	بود ویش چو در کوه سپید

و آنکه بهار عطا نمودن فی	بود قهر و زه کون فیروزی	و آنکه که کرد و سوچش راه	و آنکه که کرد و سوچش راه
بر کشید برین صفت کبر	هفت گنبد بطبع هفت خنجر	هفت کشتو تمام و عودش	هفت کشتو تمام و عودش
کرده هر دو قهری بزرگان با	گنبدی لبفت گنبد با	از نمودن خانه تا بفرش	از نمودن خانه تا بفرش
رو در بار و شاه و خنجر سخت	در سراسی و گره نهادی	شد به آنجا که قصه شد به بود	شد به آنجا که قصه شد به بود
هر کجا جامه باد و پوشید	جامه هر کجا به پوشید	چون به نیروی ای می زن	چون به نیروی ای می زن
با نوحانی پیش نشسته	جلوه برداشته بهر سخته	تا دل شاه هر یک که نه برد	تا دل شاه هر یک که نه برد
گفته افسانه های دلگیر	که کن که در شهبان راینر	گر چه بن گویند بهر کشید حصا	گر چه بن گویند بهر کشید حصا
افغانی می ز کشته بگریز	که گلشن خاک گشت خار شتر	با چنین ملک دینی بهر مقام	با چنین ملک دینی بهر مقام
چون که بهرام شد ز شاد بخت	تسستین بهرام کور و گنبد مشکین	روشنه حکایت کرد و کین با و خمر شاه هیند	روشنه حکایت کرد و کین با و خمر شاه هیند
سکه گنبد سراسی غایب نام	خیمه زور و سواد و عیاس	ما شب بخاشا طابانی	ما شب بخاشا طابانی
روشنه زویر شامه	بر حریه سپید رنگ سیاه	شاه از ان نو بهار کشیری	شاه از ان نو بهار کشیری
چون فریاد شبنم بهار	گویش ناد کا و لطفه	زان فساد که لب پرانید	زان فساد که لب پرانید
نما در جگر کشید بند	نافه شکسته که بکشد	گفت اول که بکش لبش	گفت اول که بکش لبش
آه و تیرک چشم هنده زاد	همه سر بر پشته انش با	هر چه خواهد که از درنگ	هر چه خواهد که از درنگ
ما جهان بکشت انباشان	حکایت کرد و خمر شاه هیند با بهرام کور	بر کشاد از شکله گوارش عود	بر کشاد از شکله گوارش عود
چون عاقبت کرد و بر وجود	آنکه ان فقر کسی نشیند	که شنیدم خبری از خویشان	که شنیدم خبری از خویشان
گفت از شرم و زینتی	بود از اهرنی بزرگ گشت	آمدی و سراسی ماهراه	آمدی و سراسی ماهراه
که زد که با نوان قهر شست	در سواد و عین شبیکه بسم	چه که را با بقصر بارشوی	چه که را با بقصر بارشوی
با جستم که از چهره ترش و چرم	معنی آیت سیاهی پیش	ز کن از رستی ندید بگریز	ز کن از رستی ندید بگریز
با کوفی ز کینه ای زویش	گویم از یک باورم از	من کنیز فلان ملک بود	من کنیز فلان ملک بود
چون که نگفت باز نگذازد		که از و گر چه خوشنودم	که از و گر چه خوشنودم

ایمنی داد و پیش از در گری	نخدا دیده باز کوشیده	در نظم سیاه پوشیده
خوانده شاد سیاه پوش	اول آن پشاه جان دود	خنده نیز دوشاخ گل بو
جامهای عجب گرانمایه	میهنای کوه میادشت	کز شری روی بزرگداشت
نهادی را بطن پر دود	هر که آمد گام گزیده	خودش میماند بر سر
در خواب پیر گز آیدش	شاه پیر سوار و کجایش	هم غمت هر از و لایح چویش
شاه را قصیده شاه شنید	همه عمرش برین مار گزید	تا بعد عمرش تو گزید
سر جو سنج بر کشید از راه	چون قتیقه برگزیدت	ز و چو عتقا خیزد از کس
آمد آن تاجدار بر تخت	از قباد کلاه پذیرش	بای تا سر سیاه پوشش
چون غلیظه سیاه پوشی کرد	و سیاهی چو اصعب آن کرد	کس نقش که این سیاهیست
کردم آن قبله پاریشاک	بر کنارم نهاد پای مهر	کلاهیکه در آنرا چو مهر
با چو من همه کوه چو بی کرد	از سودا دلم برید مرا	در سودا دلم کشید مرا
بر سر پست بن هوا چو پست	پانخ شاه چون گالیم	روی و پیش شاه یالیم
بهترین همه جهان داران	برزین بارکی گران باشد	کاسمانی بقیه نجاش
هم توانی و هم توانی گفت	صاحب منی چو محرم نیت	لعل اسفند تا نه از لعلک
خوگرتم به میان داری	از بد فنیاک هر که او دیدم	سر گذشتی که دشت پر دیدم
گفتش و دستار بجامه سپید	برگ و چون بشرط نوم	خواندم و پیش بنفردم
این بهر هست جامه تو	گفت یکدم ازین سخن گزید	که ز سمرغ کس نداد خبر
چند گوئی نقیر دانه قیر	غیر قیر و قیر دانه تا چند	تفضل کشای از خرقه چند
کار زوی تو شد در حق تو	زین یاری خبر بخندار پس	لکر آن کوه سیاه دار و پس
من عراقی و او فراسانی	باو منی لا بها چو درنگ	پرده از در و کار بزرگ
شترش از بد بقراری من	گفت شترش از لایح	شهری است که چو خلد برین
ایمنی داد و پیش از در گری	نخدا دیده باز کوشیده	در نظم سیاه پوشیده
خوانده شاد سیاه پوش	اول آن پشاه جان دود	خنده نیز دوشاخ گل بو
جامهای عجب گرانمایه	میهنای کوه میادشت	کز شری روی بزرگداشت
نهادی را بطن پر دود	هر که آمد گام گزیده	خودش میماند بر سر
در خواب پیر گز آیدش	شاه پیر سوار و کجایش	هم غمت هر از و لایح چویش
شاه را قصیده شاه شنید	همه عمرش برین مار گزید	تا بعد عمرش تو گزید
سر جو سنج بر کشید از راه	چون قتیقه برگزیدت	ز و چو عتقا خیزد از کس
آمد آن تاجدار بر تخت	از قباد کلاه پذیرش	بای تا سر سیاه پوشش
چون غلیظه سیاه پوشی کرد	و سیاهی چو اصعب آن کرد	کس نقش که این سیاهیست
کردم آن قبله پاریشاک	بر کنارم نهاد پای مهر	کلاهیکه در آنرا چو مهر
با چو من همه کوه چو بی کرد	از سودا دلم برید مرا	در سودا دلم کشید مرا
بر سر پست بن هوا چو پست	پانخ شاه چون گالیم	روی و پیش شاه یالیم
بهترین همه جهان داران	برزین بارکی گران باشد	کاسمانی بقیه نجاش
هم توانی و هم توانی گفت	صاحب منی چو محرم نیت	لعل اسفند تا نه از لعلک
خوگرتم به میان داری	از بد فنیاک هر که او دیدم	سر گذشتی که دشت پر دیدم
گفتش و دستار بجامه سپید	برگ و چون بشرط نوم	خواندم و پیش بنفردم
این بهر هست جامه تو	گفت یکدم ازین سخن گزید	که ز سمرغ کس نداد خبر
چند گوئی نقیر دانه قیر	غیر قیر و قیر دانه تا چند	تفضل کشای از خرقه چند
کار زوی تو شد در حق تو	زین یاری خبر بخندار پس	لکر آن کوه سیاه دار و پس
من عراقی و او فراسانی	باو منی لا بها چو درنگ	پرده از در و کار بزرگ
شترش از بد بقراری من	گفت شترش از لایح	شهری است که چو خلد برین

نام آن شهر شهروندان	تفریق خانه سپه پوستان	مروانی بر مصیبت باد	همه چون ماه در برندسیا
هر که در آن شهراده نوکن	آن و او شمس ساه پوش کن	آنچه در مشرب آن است	گر خفا خوانده نصیب است
که بخون گردنم خود اشی	بیشتر زین سخن نخواهم	این سخن گفت رفت بزر	آرزوی مراد را دست
چون آن دکان ننودم	تو آن کوئی مرشد ز برم	قصه گوشت قصه پند	سیم آن بدکه من شوم خدایا
چند ازین متعجبم که	بیدتی از هر سخن فورم	پیش ازین کرده بود فرین	که بران قلعه بشوم مکنید
وامانیشده بعضی فریب	زان سخن هم نبود جای	چند پرسیدم که گفت	این سخن که من که بگوشت
عاقبت ملک با کردم	خوشی از خانه بادشا کردم	بردم از خانه جواهر گنج	آنچه اندیشه باز دارم گنج
نام آن شهر باز پرسیدم	ز قلم و آنچه خواهم دیدم	شهری آهسته چه باغ ارم	هر کای مشک کشیده ام
پیکر هر یک سپید چو شمر	همه احاطه سیاه چو قمر	در سرائی فرو نهادم	برگزیده بزم جامه تخت
جستم از حال شهر یکسال	بیکس انگشت از احوال	چون نظر ساختم ز هر یک	و دیدم از نادم و قصاب
خوب روی و لطیف و استه	از بد هر کسی بان بسته	از نکه بی و نیک آئی او	را جستم باشنائی او
چون بهم تنهش بپیستم	بکله دارش کمر بستم	دانش نقد ای و تازه	چیز ای برون زاندا
رو ز تار و ز قدر افزوم	آهنی از بر براندم	کروش صید شمس می بود	که بدیاد که بدینار و
مرد قصابان آن اوش	صید شمس چو کا و قربانی	آنچنان کروش باون	کا د از باران خرمین بچ
بر در و در را خانه خویش	واگنی از انخرانه خویش	او را خواند و خود را آورد	خبرش ب و زنده آورد
هر چه بسته بود بر خویش	بیشتر از روی میانش	چون هر گونه خود را خودم	سخن هر روی فرا کردم
زبان چرخ کار خان خد	پیش از اندامش کشته است	و آنچه می و ش هم است	پیشم آو و عذ خداست
گفت چندین و گویند	برنجید سچ گوهر سنج	مسک خانع شد مایل	اینم زاندم بهر چه بود
چست پادشاه این اورد	حکم کت نامکم کرب	جان یکی ارم از سر اورد	همه برین لغت بی عباد
کفتم آنچه از این می است	بختی پیش از می است	وزیر از روی مراد و شک	ایرج تفریق از آن
بنفلا ان چو دست پرورم	بکثره اشارت می کردم	تا دیند و از انخرانه	آوردند نقد ای ملک

این

کوان که ایامی بختی	بیش از این احوش که بخت	مرد کا که شده زارش من	در خجالت شد از فراتر من
گفت من در زمانداری تو	نرسیده بخی گزاری تو	داویم گفته دو گز باره	مباری شرم حق کنم چاره
داوود تو در آن داویش	تا رجوع افتد با دو شو	تا آن نهادم که نینج	نبود بی خرابی رنج
تو که گنج گنج افروزی	من خجل گشتم از خوشنودی	حاجه که بر بند هست بیا	ورنه این که داوود بود
چون قحطی شد سیکار	گشتم اگر در دستداری	باز گفتم بدو حکایت پیش	قصه شاهچ لایت پیش
گرچه منی این حرف را	دست بر باد مناسی ند	تا بدانم که هر که زین شهر ند	چه سبب بن شاطبی بنهر
بی مصیبت نعم چرا گوشت	جامه اسید چرا پوشند	مرد قصاب کین سخن شنید	زین سخن چنان مگر گریه
ساقی اند چون میزد و	دیدم بر هم نهاده چون بک	گفت پرسید آنچه در دست بود	و همت نهان که هست جواب
شب چون غنچه شد که نو	گشت مردم راه مردم	گفت قشت آنچه منجوری	بینی و یابی از وی گاهی
خیر تا بر تو را نکشایم	صوت ناموود بنایم	این سخن گشت شد جابر	شدم اسکو راه را نهان
او همیشه پیش از من پس	وز خلافت نبود باس	چون پری زادی برید	سوی ویرانه کشید مرا
چون آن منزل نشایم	چون بی بود و نقاشیم	سبک بود در رسی بسته	رفت آورد و شیم بسته
بسته کرده سبک در کار	اژدها سگ بر دسکه ما	گفت یکدم من نشدین	ملوه کن بر آسان زین
تا بدانی که هر که خاموش	از چغمی چنین پیوست	آنچه پرسید شد ز نیک بخت	نماید مگر که این سبب
چون می دیدم از خلل قضا	در شستم در آن سبک ما	چون خم در سبک تو گرفت	سبدم مرغ شد هوا گرفت
بطلسی که بود چنبر ساز	در کشیدیم بچرخ چنبر باز	این سن شد یکمی ساک	من چپاره در رسن بک
شمع دارم من گردن تو	رستم سخت بود گردن تو	چون آیه غیخت خود بخت	رسن از گردنم نمیشد دور
مشت بر من کس گردن تو	خمر خیمه شد و رسن ابرو	گرچه بود آن طایفه تنم	رشته جان نشد بر آن خم
بود میسبب آورده با	که بر دیشش قیاده کلا	چون سید کن سید لیل	رستم را اگر رسید به بند
کار سازم شد و در گشت	مردم افغان بی سود تو	زیر و بالا چو در جانی هم	خویشتر ابر کسان یم
آسان بر سرم منوخت	من حلق بر آسان اند	از آن است چنان سید بخت	و دیده و کا و اندیشه و بخت

کوهر بر گرداو زمر و نیک	بیشیه کوه فلان سر و بلند	همه با قوت سرخ بد گمش	سرخ گشته خندان ز گمش
صندل عود و هر چه بپاک	باد او دود و دود و مندلک	خود او در شمش آورده	بهر تیر از شمش آورده
اودم آرام دل نهادن	خوادمه نوش خنج میام	مرکب در باقم چنان بجا	شاو شتم چون گنج پیاسه
لاو گونی و در عجب با ندر	بروی احمد لایع خواهم	گر در شتم از شکست نهر	دیدم از در و صناعی بدیده
بسیک لطیف می خورد	شمار غمت پذیر بیکر	عاقبت ذلت بستم از کلاه	زیر سروی چو سر واداد
تا شب آید بیکه ترا در	دل نشکر گر نه از کارم بود	اندکی خودم اندکی فخر	در همه حال شکری بکنم
چون در شب نشکر گوشت	کمالی انداخته غری از دست	بر سر هر صدمه تافته میت	زهر و چرخ چون گوشت فست
بادی مدینه نشاند ضبا	بادی سوده تریاد بها	ابری آید چو ابر نیسانی	کرد بر سبز باد افشانی
راه چو لایق گشت نهر	آما واده پس مدینه	دیدم دود و صدمه از ان	کو کمان ام و صابری دود
یکه کمان تیر بکار وزانی	تیر زود چو خیال بومانی	هر محاسنی بیان آوده بها	ز بهر سو ستما گرفته بکار
لب لعلی چو لاله درستان	خنده شایع چو بکار خورشید	دست ساعدی از علا و در	گردن گوش پر ز لولو تر
شمه صابا بدست شایان	خالی از دود و جان پرور	آمدند از خوشی و عنانی	با هزاران هزار زیانی
بر سر کمان جان حور شر	فرش تخته چو تخت فرشت	فرشتهار بخندند و تخت زده	راه صبرم زنده و تخت زده
چون فانی گشت زود بر	گفتی آمد ز لود سپهر نیر	آفتاب بید گشت دود	کاسمان ناپید گشت زود
گره بر گرداو چو درو پر	صده هزاران کاه سوری	سر و دکان کینه گانیش	او گل سرخ و دکان شمش
هر شکر با پیش اندر دست	شکر قمع خوش بود پیوست	بر سبزه گشت نهر همه	شب چراغان با چراغ همه
آمان باو بهشتی خوت	چون لایق شایست بر خشت	عالم اسوده کینه گشت	چون شایست و قیامت
پس یک خطه چون شکر	برقع این کشف و موده پاک	شاهی بدین طاعت پیش	شکر دکان و ان پیش
دعای پیش چو صبح بود	زنده شمع و آذر زرد رنگ	شکست چو شمع چو شمع	به سوزن خاک ادمه نور
بود بختی چو گل سر افکند	بجهان آتش در افکند	چون فانی گشت سر و دکان	گفت با جوی که بر سر و دکان
که تا عمارت خاک بدست	هی نماید که شمع این است	خیز بر گردو گرد این بر گاه	هر که پیش کیت پیش من

چون کز چرخ پدید در چرخ ترا	چون او را باندازان گشت	و شکسته اند دست من گرفت
با تو با خوان چنین فرمود	من بران گفتم من نفوذ	کار و در میان سخن بودم
آدم با کج گاه عروس	پیش رختم ز روی چالاک	نماک بود پیش رخسار
پای بندگی برای نیست	با همه دشمن و همان دست	عاجی آن جزیره به پست
دست پرور انقض است	بر سر آری پیش من نشین	ساکار است ماه را پر کین
با چنین بنده این بی کسری	تخت بقید عاجی بمانست	مردان تخت خبر سلیمان
چون کنم و دعوی سلیمانی	گفت و در ویرین بایمیا	با فتنه آنده این دنیا
لیک این شست بپوشاست	ما شوی که از زمان من	بهر روی ز مهر زنی من
تخت منجست خال پاست	گفت مگو که با بجان من	که برای تو میانشان خبر
میهان را غریز باید کرد	چون بخیزندگی ندرم	ایستادم در جنگان کجا
بر سر زخم شاد و آیداز	چون شستم بران سر پند	ماه و دم گم رفتش بکن
کرد بسیار مهر با نپسا	پس بفرمود کا و ز نر پسا	خوانی نوی شرح و ادب
خردای همه غیر شست	خوان پیرده کاسه از قوت	و دیده از نصیب جان قوت
مطمن رفت و همان کرد	چون فراغت پیدا اندو	از غلامی گم شربت در
شد طریقه بهانه و باقی	هر نسخه در می کرد مخفی	هر ترانه ترانه می گفت
بر آید پیای تو شکست	شمع را ساقمند بر سر کجا	ایستادند همه شمع بجا
و مستبدی سایه به بندد	شد به لایق سبائی گم	بر گرفت از میان قایق شرم
کردم بهنگام قیام خج	وان شکر لب بر کوه مساک	از سبک کرد از ان بازی
از قیام و منجاک بر ش	بوسه بست و باغی شرم	ماد و پیش گشت پیش زوم
گشت میدان گفتگوی	عشق می ختم بهر سو	با لبه حذر اعلان با ک
مادریت به شام حوت	گفت آن ترک از دین	ما ز غیر حق کار و انعم
چون کز چرخ پدید در چرخ ترا	چون او را باندازان گشت	و شکسته اند دست من گرفت
با تو با خوان چنین فرمود	من بران گفتم من نفوذ	کار و در میان سخن بودم
آدم با کج گاه عروس	پیش رختم ز روی چالاک	نماک بود پیش رخسار
پای بندگی برای نیست	با همه دشمن و همان دست	عاجی آن جزیره به پست
دست پرور انقض است	بر سر آری پیش من نشین	ساکار است ماه را پر کین
با چنین بنده این بی کسری	تخت بقید عاجی بمانست	مردان تخت خبر سلیمان
چون کنم و دعوی سلیمانی	گفت و در ویرین بایمیا	با فتنه آنده این دنیا
لیک این شست بپوشاست	ما شوی که از زمان من	بهر روی ز مهر زنی من
تخت منجست خال پاست	گفت مگو که با بجان من	که برای تو میانشان خبر
میهان را غریز باید کرد	چون بخیزندگی ندرم	ایستادم در جنگان کجا
بر سر زخم شاد و آیداز	چون شستم بران سر پند	ماه و دم گم رفتش بکن
کرد بسیار مهر با نپسا	پس بفرمود کا و ز نر پسا	خوانی نوی شرح و ادب
خردای همه غیر شست	خوان پیرده کاسه از قوت	و دیده از نصیب جان قوت
مطمن رفت و همان کرد	چون فراغت پیدا اندو	از غلامی گم شربت در
شد طریقه بهانه و باقی	هر نسخه در می کرد مخفی	هر ترانه ترانه می گفت
بر آید پیای تو شکست	شمع را ساقمند بر سر کجا	ایستادند همه شمع بجا
و مستبدی سایه به بندد	شد به لایق سبائی گم	بر گرفت از میان قایق شرم
کردم بهنگام قیام خج	وان شکر لب بر کوه مساک	از سبک کرد از ان بازی
از قیام و منجاک بر ش	بوسه بست و باغی شرم	ماد و پیش گشت پیش زوم
گشت میدان گفتگوی	عشق می ختم بهر سو	با لبه حذر اعلان با ک
مادریت به شام حوت	گفت آن ترک از دین	ما ز غیر حق کار و انعم

گفتم از جندی و همگی	ما صارا بودیم نویسته	ترکتا زیت ناست یک	ترکتا زیت ناست یک
خیزا ترک وادوسا زیم	هرندوانی و آتش اندازیم	قوت جان نمی مندا کنیم	قوت جان نمی مندا کنیم
چون تنخ و نقل میریت	نقل بر خوان نیم دی برتو	یا فتم از کرشمه سبوی	یا فتم از کرشمه سبوی
خوزه میگفت نت آتشت	هکج دولت بکارسازی	خوزه میگفت دولت	خوزه میگفت دولت
چونکه صد گنج برسیه ایم	سن کی خواتم برارم دا	گر گشتیم چنانکه گدوست	گر گشتیم چنانکه گدوست
خونم اندر جگر بچوش آمد	ماه را با گمان بگوش آمد	گفت شب بیوفتایم	گفت شب بیوفتایم
هر شمعین بگندید و دانه بود	دوست گان که بیوفتایم	ما بود بر تو ساکی برجا	ما بود بر تو ساکی برجا
چون بدما بخاری کردی	کز طبیعت عفان بگرد	زین کینه ای هر کی ماست	زین کینه ای هر کی ماست
اچده در شمع خوترا بی	آرزو را ده و نطفه بای	حکم کن کز خوشی کم	حکم کن کز خوشی کم
ما بمولایت کمر بست	بشستان خاص نی	کندت دلبری و دلاری	کندت دلبری و دلاری
آتش از خورشید شام	آبی از جوی مهر خود را اند	گر در نوع روس نوحه	گر در نوع روس نوحه
هر شمعین کی کمر بست	گر در گدایت و کمر بست	مشفق کرد و مهرانی	مشفق کرد و مهرانی
در کینه ان خود نهانی دید	اچده در غور و کاروانی دید	پیش خاندن پسر دناز	پیش خاندن پسر دناز
ما بچشم دست من بخت	من ان ناچری مانای	از دلیری و دلبری خوشی	از دلیری و دلبری خوشی
او هر نیت من بر پیش	بنده زلف هند و خاش	تا رسیدم ز بربا جی پست	تا رسیدم ز بربا جی پست
چون ان قصر نگار شدیم	هر دو چون بخت سازانیم	دیدم افغانه بر بیا طمانه	دیدم افغانه بر بیا طمانه
شخصای بساط بزم افروز	همه با قوت ساز و عروس	بهر بایین سپید آوردیم	بهر بایین سپید آوردیم
یا فتم خرمی چو گل در مید	باز که نرم نفوس من و سپید	صدفی مهر سبزه بر مید	صدفی مهر سبزه بر مید
بودش تابر و در برین	بر نکاف و روشک برین	گاه و زمان جویت من	گاه و زمان جویت من
عسل گاهم تاب افی کرد	که در سرخ بود بر در کرد	و طیفین چون آب گل	و طیفین چون آب گل
آمدن آن بساط گاه برین	بود یک پشته بر گاه	در غریبم بگو شسته عالی	در غریبم بگو شسته عالی
		فرض از دگر اندام عالی	فرض از دگر اندام عالی

آن عروسان لبستان	همه فتنه و کس نماند بجا	من بران بنده ای چون کاز	بر لب مرغ از چشمه سحر
سر نهادم مخارمی و کس	با گل خشک بنده لاله تر	ختم از وقت مستی کز کاشاک	بخت بیدار خواجسته بکار
آهوش جیگشت نافه لکاک	صدنی شد سپهر عالمه سا	سر بر آوردم از عمارت می	بنشستم بر پیر بر لب آب
آمد آن بر باد چوینش	این نشان بخشد آن غمخیز	با دیرفت ابروی شانند	این سرکش آن غمخیز
چون شد آن مرغ از غریب	آب گل سر نهاده کجوی	لبستان آمد ز غرت سنا	آسمان باز گشت لب تاب
تخته از تخته زر آوردید	تخته پوشی ز گوهر آوردید	چون شد آینه سر بلند	بر نشستم بر بساط پند
بزمی آرهند سلطانی	دیو بر بزم جله نورانی	شور آشوب جهان بجا	آمد آن جامه حبیب
در میان آن غمخیزانی	برده از عاشقان کعبانی	بر سخت شد تر از گرفت	تخت از دگر بهار گرفت
باز فرمود تمام حبستند	لام از لوح خایان بستند	رفتم و بر سر بر خواندا	هم با لیلین خود نشاندرا
چو تریب قتمای دگر	خوان نهادم و در برابر	هر که زان رخ زود و زود	آورد و در غور خود نه
ساختند آنجا که بایست	هر کسی خود و از خوش بایست	می نهادند بیک ساخته شد	از زون رود و هوا خسته
نوشستی و جام نوش گدا	اگر تم گشت عشق را باز	در سر آمدن حار مستی	عشق با باد کرد بهدستی
ترکین حمت آشکارا کرد	هند و خویش را دانا کرد	رغبت از فرود و زو ختم	مهربان شد بکار ختم
کرد و شوخی بنده با یار	تا شد ناز برش چنان	خلوتی آنچنان یاری	نام از دل افروخته
دست بر دم نه لطف کز	در کشیدم چو عاشقان بر	گفت آن وقت بهیاری	شب شب بهار ناستی
گرفتار کنی بشک و قند	کاری گیر و بده می بند	بقناعت یک شاد بود	تا بود و ختم نه ساد بود
و آنکه با هم در کند جوش	عاقبت او فتنه بدویش	گفتش مرا که کن بهر خدا	کلام از سر گذشت خاما و
هست بخیر لطف چوین	مرن بود لگان بخیرت	دو به بخیر کن تر ختم	که چو بربان بهشتیم
شب با خبر رسید و صبح بود	سخن با خبری فرسید	گر کشی عالم از نیستی	وینک یک سرانیک نیستی
اینهمه گل شیدان می پست	گل خندید با هوا نگرست	جوی بی و آب جری	خاک قاع شستیت من
نشته از کشته رفته	آب ده که آب در پست	نهی بمن بقای تو	سرن نیز خاک پای تو

قطره راز شکر کذا	شکر را بقطره بود	تا کی واکیم کاش برو	آب سحر در آب سحر
بسط افقاده گیر شیر	سوخته رفته در میان حیر	گر مزین نیست کتاخیز	خاک در ششم از روزم
منع انکاشم شست پت	آخر قناده شند ز شکر	یا خم وادگشم خوش بش	فصل شیدر گوشتش باش
گر شنبه نریخیال گردنی	یابی از شمع جاودانی نور	چشمه را بقطره فروغب	لکین نباش از او هیچ نیش
در خور واکا زور بند	همه ساله بخیر میخند	بوسه میگردد زلف می اندازد	مرو عا کینه کان می باز
باغ واری تبرک باغ گوی	منع بایست شیر منع جوی	کام دل بهت کاروانی	در فیا ن گری چاری
اشب انکاشم کسب ز کوش	دل بند بر وظیفه شوش	ملی بن پای چون زیریم	هم بدست کیم ارچه بریم
ماهی از حوضه شست آری	ماه را دیرتر بدست آری	گل هر غزالی سپست	مغز از قنطاری کست
چون گنای پیش من ان باز	کردم آهنگی هم رساد	دل نهادم به بوسه چو شکر	روحه بستم بچهره یابی
از سر عشقه با ده میخیزم	بر سر توبه مصید کیرم	باز تبت کرده را در آید	غیتم تازه شد بوی آید
چون گمراه ترک کشن	دیگر دید چو شکر آتش من	کرده از لعلبان کی ساز	کاید واکشتم نشاندان
یار الحق چنانکه دل خواهد	دل همه چیز معتدل خواهد	خوشدل آنکس کس باشد یار	که بود کاشک چنان یار
ز قمر آن شب چنانکه عادت بود	و از شب کامل نایب بود	بی گله شمد و قند میخیزم	با پری دست نند میخیزم
روز چون دجاء که در شکر	رنگ و از شب نگار بود	آن همه نگامی نیکو بود	و گشت از شادان نیش بود
من شند بر سر سوسن	غار غ از جهمی و هم سخن	در تناکه چون شب آید	می خورم با تبا ن سطر
زلف ترک بر آورم کمر	دلخوازه بر آورم کمر	که خورم با شکر لب جانم	که بر آرم بگلر خن جانم
چون شب در غم من بود	مسندم بر ترانه نثار بود	چند روز بخین برود بود	هر شمع پیش بود و پری
بست شنبه بی لکین	بید و باز من بدین تیری	اولین شب نظاره گاه بود	و آخرین شب نشانه گاه بود
روز و بوم باغ شنبه	خاک شکیخیز غار خیر شنبه	بودم آیدم خوشدلی شاه	روز با آفتاب شب با ماه
وقت از حرف منی شستم	کز نایت زیادت جستم	چون بی در رسیدم	شعبان کرد و شعله سیاه
عین طره سرای سپهر	طرح ماه در کشید بهر	پیچ ناکا میس بود در	بخت من بود کان بود

چون یمن نعمتم بود پاس	حق نعمت یاده شد بقیاس	ابر و بادی که آه می بینم پیش	کازه گردن تازه روی نوین
شبهی باز در جهان افتاد	با بگ یور در آسمان افتاد	وان کینزان بر سرم شنبین	سیدین سست نادر حسین
آینه آن سر زینها و ندر	حلقه مستند و طوق کبشاد	آه آن آفتاب و شمشاد	در بر افکند زلف شاد
شمه پیش پر معابدت خویش	پس با کرم شمع با شمشاد	بازاران هزار ترس و نیاز	بر سر زنگاه خودش باز
مطر بان پرده را نوبستند	پرده داران شکار بستند	ساقیان صراف غوغای گدا	رست گردند بر ترنم گدا
شاه لشکر لبان چنان فرود	کارید آن حرف با راز و	باز خوبان نیاز برودند	بجنا و نذر و سپردند
چون مرا وید مهران برجا	گرد و بر دست جایت	خودش کردم و شستم شاد	آرزوی گزشتند آید
خوان نهادید با ترتیب	بیش از اندازه خود کوه	چون رخ این یزد و خود و	فی در آید مجلس افزای
از کف ساقیان درین	در نشان گشت کاسته	شمار و نده زمی خود را و	خویشتر از شیر و نهاده
مرغ گریه گشته واکه	ور کمرهای او کیشرم	باز دیوانه را رسن بستند	من یوا در اهرین بستند
ننگبوی شدم بطنای	وز شب بنوتم رسن نای	شینفتم چون خی که بوبند	یا چو مصرعی که ماه بوبند
گشته لرزان چو در گنج پرست	زلف چون رسن گشت	دست بر سرم ساد می نمود	سخت میگشت سبب نمود
چونش گم گمزل با و نام	از کف ساقی چو ماه تمام	تا از و کام خوشین دارم	و این دست کار دارم
چون فریادان او دیدم	گوشت کرده نیک شنیدم	چند کوشیدم از سکونت شرم	آه خرم سر بود و تش گرم
بستم از دو گفت کانی دانا	لیس و ری درای عیان	مرغ نام از زیادت اندیشی	بکمی اوست دم از بیشی
گفتم ای سخت کرده کار	برده کیسارگی قرار	صد نه را آدمی درین غم	که سوختن راه داند برود
مرغ پایم فرو شد سبب گنج	دست چنانی ارم از چینی گنج	نیت ممکن که یاد می ارم	سخت رفت از دست گدا
یا برین تخت شمع من بفرود	یا چو تخته چارمنج بدور	یا برین قطع رقص کن خیر	یا در گزینع خواه ننگ
دل جانی و بهوش و نباتی	از تپ چون باشد شکیبانی	غرضی که تو درستان بام	رایگانست اگر جان بام
کیست که هیچ رایگان نبود	وار زوی چنین بجان خود	آگین لبش می گل خیار	آگین بی گلش گل خیار
گر کسی که بآگین نخورد	میخورد آن کسی که این نخورد	چون چنان پیدا یی با چهر	دست بر دست بنیان چهر

بوسه دوستم کن بنده خود	باز گنجینه دست کردم دور	گفت بر کج بسته دست باد	از رخس کوی دست دست آ
هر روز دشتن یگان بخوا	کمان بهر دست می توان بخوا	صبر کن کانت ترست خرابان	تا بخارسی شتاب کن
باد میخورد که خود کباب بد	ماه می بین که قصاب بد	گفتم ای آفتاب گشتن من	چشمه نور چشم روشن من
میخ و دیت میخ کن کل	چون بزم بر بارت چو چرخ	می نائی بشته آب شکر	گوئی آنکه که می بریز و بخور
چون آمد رفت بجای گری	عقل دیوانه شد چو بید پر	از زمین تو من از بیم	گر تو هستی پری من ای بیم
فلک گیش را چو کردی سنا	فعل در آتش فگندی باز	باشیخون ماه چون کوشم	آفتابی بد زده چون پدرم
دست میخ و دست کرد در	اندی بیستم چو تو هستی	لب دندان گردیدم تا چند	لب دندان مزیدم تا چند
چانه کن که غم سیده کم	تا یکی آشتت بکام رسم	بسکه جانم طلب سید روز	بوسه گرم ده ده دم سرد
بختم از یاری تو کار کند	یاری بخت بختیار کند	گوئی اندی بخور که یار تو	کار خود کن که من بکار تو
کار از این صحت که کار قبا	وارمان ارمان که کار قبا	گر چه آمو سخی می لبند	خواب غم گوش غم نیم چند
ترسم این گرگ پیر بوی نا	گرگی در ره بوی که آغا	شیر گریزه سوی من تازد	چو پلنگه بزم ادا دزد
آرزو هست با تو نگذار	کار زوی خود از تو بخوا	گرد از زوم در بست	میرم شب آرزو سعد
نادیده گفت کار زمان	تا حداران کشند مساطحان	ماز تو گر بجان بود بوشم	گر چه تو غلغله من از بوشم
چه عمل چون تو پیش ستان	پیشکش کردن چنین بجان	لیکن این آرزو که میگوئی	ویرانی وز ویر جوئی
گر بایز هستی از خاک	آید از چون منی چنین کار	و گر از بید عود خود آید	ماز من این کار در جوئی
بستان هر چه از دست گشت	جز یکی آرزو که آن گشت	رخ ترالتاب و سینه ترا	بزدان این گزیند عرا
گره بی کرد و دینت پیش	و چنین شب هزار فیس پیش	شع و ادم شی میزدیم	کز غمت چون مرغ منیم
نور تو زده دارم خج	زنده باز موده هست باغ	آفتاب بگردان سر سوز	لنگ ندی شوی ترش کنی
ایچ کامت کرد تو میگویم	خوابی از به خوشی میگویم	منو خفته برده خوابیت	خنه برده در کسیت
گر چه چشم من ترا دید	یچنین خواب با دید	گر بانی که خون من زنی	تیر شو باز ساز خون زنی
آنکه از خوشی من قاتل منفر	حکمر معر بان شکو منفر	باز گردش او دیدم	چشم او پر خار و من سر

دو گنجینه را اگر فرستد و دو	ما کرم لعل را عقیق امود	آرزوی چنانکه بود ندا	الا بها کرد و هیچ سود ندا
وز میجوی پرازدان و کوش	جدا میجوست من نکردم کوش	خورد سوگند کاغذ نیت ترا	مشت امید کام دل خود ترا
بهر کن کاشی میخانی	آخر مشت بست سالی	اشی بر ایسا گنج باز	مشت یکم خرمی می پرور
او هم میگفت من چو دشت تیز	در که کرده چش است	بر تنای من جهان افروز	شب لبش و دیگر دوز
خدایشی کوزه بهر نو میگرد	بهار ششم ایکی بعد میگرد	تا به انجا رسد که جستی	داوم آن بد بسته راستی
چون بیدار و تیز کاری	بی شکیبی و تیراری من	گفت کایت دیده او دند	ما کشایم دوزخ نیت
چون کشایم هر چه داری	در برم گیر دیده را بکش	من شپینی بهانه او	دیده بستم از خانه او
چون کی خطه ملتش دادم	گشت کیشای می کشایم	کردم آنگاه امید شکار	تا داکرم عروس را کبابا
در زمانه چو دیده بکشوم	نوشته ام اوران بودیم	همچو یکس گردن از دوش	من و تنها و بگل نامم
مانده چون سایه ز تابش ز	تکه تازی ترک تازی دو	مشتی را دوزخ شمشیر	هر دور کرده بود خطه گنج
که کشایم ز در علامه بند	که گزیدیم ز گل فواره قند	آن زمان گنج بود دست شمر	چوین مالش با دوشی دوش
گنج تا اشد با بسی خور	آنچه بنیم حقیقت آن زور	من رفی سوسه که زیر تون	جنبش تازه ترجیحا سکون
آنکه آن یاران او بند	سبدم را رسن کشا و دند	سخت چون نه بانه بستر	سبدم را رسن زیر آمد
آنکه از من کنار کرد و گشت	در کنارم گرفت خنجر ز	گفت اگر گنج ترا صد	باورت نامه حقیقت حال
رفتمی و دیدی آنچه بود	اینچنین قصه با که با گشت	تا درین جوش گرم دوش	از نظم سپاه پوشیدم
گشتش چون من ستم دید	بودی کاشک بسند	من ستم دیده ره بجا	تا گزیرت زمین سپه بجا
رو پز سپاه سوی من	رفت و اور داندان	در بر افکند آن پیر سپاه	همدراش شب سج کردم
سوی شهر خود آمدم	بر خود افکند آریا	من کشا و سپاه پوشانم	چون سه ابر از آن خورشید
که چنان خنجر کار بکار	دور شتم تا زوی تمام	چون او دمن را از دست	این حکایت پیش گفت
من که بودم درم خرمی	بر گزیدیم همان گزیده او	با سکنه بهر آب حیات	رفتم اندر سیاهی ظلمات
در سیاهی شگوه دارم	ختر سلطان امان کند	برج رنگی باز نیستی	رشت های چوشت ماست

از جوانی بود سپه موتی
گر نه سیف و شمشیر شمشیر
چون که بانوی هند باهرام
چون گویان کوه دامن داشت
رفد کشته آن جماع جهان
جامه زرین گشت چون شمشیر
در درفشان بزرگ گشتند
چون شب آذر کوه خنجر
خودت مبارک از غوغای سبزه
گفت می عروس چینی از
هر که بربند گیت اسمی کند
گفت شهری شهر می خفت
آفتاب به عالم افروزی
از بهر آنچه در شمار آید
خواه بود از صاحب طالع خو
همچنان بدست پنهانی
چند گویند کینه خوب خرید
سر برافراخته بجا توتی
هر کس زنی که شمشیر خریدی
چون کینه آن کور کردی
خواند این را خرام و آلود

وز سیاهی بود جوان موتی
کی سزاوار مهر و ماه شمشیر
باز پر خورشیدین فضا تمام
نشستن بهرام گور روز یکشنبه
در گنبد زرین یعنی زر درنگ
تاج زرین نهاد چون خورشید
تایکی خوش گشتش صد شمشیر
پروژه عاشقان غلوط ساز
در چنان گنبد خوش آواز
کای خداوند و مومنین از
سر خود را شمار پای کند
حکایت گفتن دختر شاه و موم با بهرام گور
وان هنرمند را بکار آید
کر ز نمانش خدمت آید
ساخت با یک تنی و تنه
خدمت کس از غمی نشیند
خواستی گنجهای تاروتی
پیر زنی گران بدی بود
باز نماندی رسم خدمت کش
گوید او را ایام محمود

هر کسی بر سیاه بنشیند
اینست بالاتر از سیاهی
در کنارش فضا خفت
از راز دوی صبح پر زشت
زیر زرشده چو آفتابان
کمر با رنگین صفر است
به نشاط می و نواختن
تا کند لعل با طبر حضرت
عذر باز دلیپ پذیر نبود
غر غصرت خدا یگان ملک
دم خود را بخرمی سر کرد
داشت شایخی شهر با امانت
خوب چون نوبهار نور و ک
دل نهاد از جهان بخت
تا نه بنید بلا و درد سر
مهر بانه بود سزاوارش
یابی بیرون سما کاز خورشید
زنی از اهل بهمان ابله گیر
بانوی روم و نازنین طراز
آورد دگر بر سر ستاران
خانه زیران کن خیال

نست چاره باغناش از درخت نند

چند

شاه چنانکه بدیش نمود	ایک کینه که بجال خود نشود	هر که ارجانه ز مهر بدست	چونکه بدید بود باز فروخت
شاه ادریس کینه کاوش کرد	بکینه که فروختن بشود	از برون هر کسی بی ست	کس من حساب از نشانت
شاه در محبت جوئی داشت	بی مرادی که باز نایستد	ز بی طامی بدان بشت	نه کینه که چنانکه بدیدست
دست اندوده فغان می	پاک دهن جسد می بست	تا یکی از مرد مرده فروش	برده خورشاه را سازد بگوشت
آمد از نو بهار فغانه بپرس	خواجبه با هزار جور لعین	دست ناکرده چنگ که کینه	غصه دارد و خطای نمی
هر یک از چشم عالم آفرید	مهر بازی و مهربان سود	در میان کینه کی جوئی	برده نو را ز ستاره سحر می
سفت گشت گویی و در ناسفته	در فروشتن بهای جان گشت	تلخ پیخ و دلیک شیر خند	لب چو مغان کیلک لب بند
چون شکر ریخته و بکشت	خاک تا سالها شکر ناید	گرچه خوالش نه اشک است	خلق را از نو از جگر است
منکه این شغل را پذیرد	زان رخ و زلف غل میخیزد	گرچه نینان جلال لبندی	بنگرمی حال غم که نمید
شاه فرمود کا و در نازک	بر دکان ایشاه برده اس	رفت آورد شاه و در نه	بافروشد که در گفت شنید
گرچه هر یک بجهه مای بود	آنچه خاک گشت شای بود	ز آنچه گویند او بود	خویر بود و در پسند نظر
بافروشد شاه گفت گویی	که کینه که چکیده دارد و خوی	گرچه در غنبت کند ایر	آنچه خواهی بهای بفروم
خواجبه چنان کشاده کرد	گفت کین رخ شش نشین	هر چه باید ز دلبری چال	همه دارد چنانکه نمی حال
جز یکی عین شش کاشن کو	کار و خواه را اندارد و	هر یک از من و نصداش	باید اوان من و دهاش
کار و وقت آرزو می	آرزو من را بجا بکهای	و انکه با او خیال میش کند	زود قصد ملاک خوش کند
بایستد آمدت فوی کینه	میشنیدم که تو پسندنی	او چند است و تو چنین کند	سازگاری بجان بود و کار
از من رخ را خرید که بماند	واده گیرش چو دیگران	به که از بیع او بداری ست	بنا بر آن دیگران که لا کینست
هر طاعت بد و خوش بود	بی بهادر و خرم و ترش بود	شاه را بر کسی از ان پیرا	رضعتی نامش چو شیران
جز به بجهه آن کینه گشت	دور او شش نقش مهر است	مانده ای از ان که چو سوز	مزد با جام دست چون باز
دو شش میشد از کینه که	نه عیشش می خرید و لیر	عاقبت عشق سرگرافی کرد	خاک در چشم ناکدانی کرد
سیم در پای سیم ساق کشید	گنبد سیم را سیم خرید	در یکی آرزو بد و در ست	گشت ماری از دوا می تر

و این پرنس وزیر پوه شاه	خدمت اهل دولت نگاه	بود چون غنچه در این برکت	آشکارا تنه و نهان دور
جز در هفت خیزگان در	بچ خدمت بانکه داشت	حانه داری و اعتماد سرا	یک یک دور شفقان بجا
گرچه شاهش چو سربازان	او چو سایه بر نیلای اقصا	آمد آن پیرن بدخدا	حانه رست را بقم و اول
باگمت ز دربان عجب غما	کس کز انش را ندانم	شاه از آن خزان کاری	همه دیگر کینه کان شست
پیرن از خانه بیرون کرد	با منو که دیگر چه منون کرد	با چنان شد شمشیر شاه عزیز	که شد از دوستی غلام کثیر
گرچه این کز دید عیاری	ز چنان کرد خوشتر داری	ما شب فرصت انجمن	کاشی در درو مهران افتاد
پای شه در کنار آن بلند	و خیزه هسان خروید	قلعه آن در آب کرد صبا	ز آتشین منق این بر کار
شاه چون گرم گشت آتش	گفت آن گل گل انگیز	کای طبله رسیدن	و نه جان جان میزین
سر و با قامت گیاه	طشت با تو قناری	از تو یک لقطه یکم زشتا	کما چه برسم را بگوئی رست
گر بودی باخ تو رست عیا	رست گردم را تو قدرت	و انکه از بهر آن گل گیر	کرد تا بازه گل شکر زری
گفت متی چو زهر انگیز	با سلیمان شسته بلقیس	بودشان جهان فرزند	دست پایش کشا ده پیوست
گفت بلقیس کای سون	من تو تند رست سرباز	پست فرزند نهان بخور	دست پائی ز تند رستی دور
دره او را دوشنا منستی	چون سبسی علاج منستی	جبرایت چو آورد سپام	این حکایت بر بگوئی حکم
تا چو از حضرت حق آید با	لوح محفوظ را بگوید راز	چاره کان علاج را شای	بنوان چاره باز نماید
مگر آن طفل بجا رشود	سلامت میدوید و رشود	شد سلیمان آن سخن خشنود	روز کی چند نظر میدو
چونکه شد جبریل نفسش	باز گفت آنچه بود و رشود	رفت بهر تل آورد رشود	ای که از دگر کار چرخ کبود
گفت این او را و پذیرد	واند از جهان غریز	اولا انکه با تو باش هفت	هر دو راستی بیا لیت
پنهان کن این حکایت را	ریح آن طفل تو اندیشا	چو از بلقیس سلیمان تو	گفته میریل باز نمود
گفت مگوی آنچه هستی را	تا بگویم چنانچه شرط است	هرگز اند جهان وی کس	جز من غمت تو بگو کس
آشت بلقیس از آن سخن کرد	کز خلعت خانه با و آبادان	باز پرسید از آن چرخ و جاد	که جمال تو دیده بر مقصود
گفت بلقیس خشم بد تو دور	ز انکه دشمنی چشم نور	جز جوانی و جویت کانت	بر مبه پانکه داری سوت

نوی خوش معنی خوش خلق خوش با همه خوبی و جوانی تو طفل بدلی شنید چون این چون پرنج بران پرزاد بر سر طفل نکته کشا میج بطبع روز زیادهست ملک مال فراز شاه سوی دستش کمر نهفته گفت باروانه شد پایم به کمانیز استی سازیم من گرفتیم که میخورم بجای سرو نازند پیش شمشیر کز زمان هر که دل بدو در سر کار بان نشاید کرد سر کج جان و تنم جانان لیک من من خیمه نهضم کز کنیز آن قبا جاک هر که را چون چراغ بنواز شاه گفت از برای آنکه در دل پر پر مهرش ناکر زدم شکلی بیدار بین چن سنگ	بزم تو رو فداست فلون کن پادشاهی و کامرانی تو دست پاسکوا کشید و دیدوستی برستی داد از من سنا از تو یاد پاک که تنها بود بال کست همه ارم زاده اماست ما چار و مرا ز تحفه راه کرد که تو عالم آرایم تیر بر جید است اندازیم در تو از دو و یک نیم نظر بهتر از استی ندید جواب چون بزاد و سید عالی ز هر دو گیسویش یاد خورد با تو از عینه بر کشاد و پو با تو احوال خوشین گفتم ز و دیگر چه کند بهال باز چون شمع سر بنیاد یر من زهر بر زنده نفس خج خد شگری را کرد کاسیا از خوشین تا یزنگ	نه خیری ملک جهان چون به بیم کی جوان گفت با درست شد و تم گفت کامی پیشایمی بود یست سخن پرسم از ماری گفت پذیر خدایم است با چنان نشت و خج تمام طفل که قبح رشید است است گفتی چو در حرم خدا با دو گوی زهر بانی فرو گو باین خوبی و بر خیری گفت در سن مستوده مرد چون زهرنی که از ازار بر من این جانان غریز چون خوان و قناد و پو چشم وارم که شهریار جهان کند فلک بهیج و نخواه بر کشد بر فلک شمع ناز همه در بند کار خود بود هر کسی بقدر خود و قدرت ون چو در کشاوه رو بنید	هر دو در این طریقت است از تنای او بنام دور چون گل از خارها غم گرم چون زهر خوب چون دهر گرچه داری بسی خزان کمانچه کس ابو و ماست هر که کمانیز و من سلام پای بکشا و از زمین جفا آفت دست نشین سج کز چینی شدت مهر تو خو چو اگر که به بد مهر مست یک فصلت کز تو دل چگون بر و باید داد که نمانم با نچه زو خط خواه بگذار و خواه بغوشم کمانیز حال خوشی نهان نبرد با کس بر سر لب بفکند بر زمین بخواری لیک پیش آید زنده بود ان بیدار قوت هرست هم با و هم بخود و فرست
--	--	---	---

برو صیغی مباش کلان است ما و کان و زنگر کوه مانند مار کز نار و دگر و دگر او پرستندگان من کس لاجرم که چو زنبوری کام شوخ چشم از سر بهانه نیست ساخت بشکلی برابر آب گاهی یافت از صیغی گفت وقت گریه گریه تا و گز خم هیچ بر سر در مکانات آن جهان افزون کوه را کم کرده را و سه بار شاه را این میب چیت پرده پرور یا قمش و لوله شاه با او تکلفی در ست نازبانان نموده با حق گرچه از راه شک و خیال او گمان آمدن این چه تا شب غلوت آن یون چون می رست آگوی در آغ تو که روز و تراحوال مباح	برو با و هر کجا که هست نخاشان نخچه پخته نشان پخته لعل سفته باشد جز بخور استی ندیدم بی تو یک چشم زن نیارم تیر چشمه نشاء زلفت او صیغی رو و گار شاد که آن کار و دنیا بدر رقص دیوان او بر سر بنو در کمان تیر زنی خواه برشته فعون گیرم پیش ازین کین این بنجا خشت آن قابلیش در او خود از اصل هم فراد تکلف گرفته می خست اگر اینجا گوهر است گرد غیرت نشسته زنج اصل طوفان تو پیر زنت فرستی آیت باشد از من با من از راه استی گذر شب غریب حال بابا	زن که ز روی چون زانو عصمت زن جمال شوی زن چو الگو طفل مکتب از تو دیدم بشرط عذرت شاه ازین چند نکته می همچنان نیر بار و لنگ بیر زن کان بت هایش عاجزیش کردار سده رخنه در صمد آفتاب کم تا شمسو نکران غلوت گفت گرا بیدت که کوه غام رایضانی که گره را کند شوخ و رعنا و خوش شمع با و از نیایی و دوسا گاه بازمی آن فکندی رغبت مادر رشک غضن از ره رسم بندگی نگذشت ساکنی پیشه کرد و صبر گفت ای خسرو فرشته نما گرچه هر رفته کاشاید کام صبح و ارم چو واکا و اول	بجوی با خری در آرد شب که مایه یافت با خری خام سر سبز خنجره به دست کر زمان زبان دوی کرد بر کار و هیچ در گرفت می برید آن کر و به شنگ کرده بود از سرای بیرون از تنه او قمار ستمتن خلقه ماه را خرا کس رفت کرد آن کس باید زیر زین کوره تو گردورم تو سنان اچیز لگام کند عمر بازی لطیف و بجا صدهای زوی بهر باز وقت حاجت بان کشیدی در با سفته را بد رختن بهر موی آنچه بود گشت صبر عاشقی غار و بود او و ملک بدین بد او بش صبح باغ و آفرین از به ششی چو شام کز نور
---	---	--	--

کرم از من بخورده شوی
بگشتم ارچه در غور ماس
خبری ده که بخیر شده ام
فضل را از گمشده ام
حال از این بهر من نیست
سخت است دردم از شکبانی
با برقع از تو دریم فرمود
بشود آب جز با تشنگی
آتش از تو بود در دامن
کاف قصاب از محل شمشاد
چون چنان دید ترک سوختن
طوطی دید بر شکبانه
بود شیرین خوبی عجبش
دید گنجینه بزر در خورد
آنچه بینی که زعفران است
زر که ز دوست نایب است
چون که روز و شب نایب
شد با فروخته جوهر مرغ
رفت خود سوخته کند بر
ز آن اندر سر بر آورد
گفت کامیابان کجای شای

بچه اند ختم در دم شیر
چون گشتی هم تیغ خود بار
تا پیرم که تیر پشه ام
بعد ازین با شکبانه سازم
گفتی و نه گفتی بگفت
از تیر دور شد توانای
وشت خود در دیوار ازین
جز با تشنگی در دامن
پیر از میان و فلک
کی ز برد از جوهر آرم یاد
راه و او شمس سوسن
بی مکر سافت شکبانه
کرد شیرین جلاوت طیش
کردش از زیبا نمی خورد
خنده بین که زعفران است
طایفه غریز ازین است

وشتی باز غصه جان بزم
و چنین که ز تنهون بود
بسی از بجان تو سوگند
شاه از اینجا که بود و شد
کار زوی تو بر فروخت
تا همان شیرین آبخت
آتش گنجشک گبری تو
گر نه از اینجا که با تو راست
چون می شمع ابرامی
چندی از تهاشاه نواد
بلبل بر سر زنجیرش
ماه می در آنگاه گفت
شب جوان نقش بر پیشانی
ز دوست آنکه نماند
نوشته زلفان و می
شیرین و تهاشاه
سستن بهرام کور و روز و شب
در گنبد سبز با و خورشید
دل طباوی و خرمی پس
گشت تا شکبانه
هر چه باشد از جان تو

از دلی بر ابرام
و چنین که ز تنهون بود
که از آن قتل اگر گشتی
چون که دید تهاشاه
آتش در گنبد و سوخت
پیران ارم او و گشت
سخن بدر بر آن می تو
در تو بهتر از دهمی
و و و و و و و و و و و
گفت این چنین شمع باده
غنج شکبانه گشت بگشت
طیلس در میان شیر گفت
فضل زین و قهقهه شاد
و قهقهه عارفی عارفی
گاه که بهار ز روی
و گشتش گشت خفت بگام
چتر سبز بر کشید باده
سبز و سبز چرخ و شمشاد
باغ و خرم خندان بگام
بر سلیمان گشت و دروگاه
تاج و تخت آسمان و درگاه

<p>آماج را سر بلند از دست چون خاک گفت بر سر بلند گفت شخصی غریب بودم با خیال خونی و غم و غم میخواهم دوری از سرنا بیکر دید و زلف و غم مقتنه باور ز منون آمد صوتی میداد که خسته خوبی غمزه اش سر که خونی چشم چون کسی خفته بود خانش از زلف غمزه اش آمد از پیش خود و آرد بی تعبیل گرفت پیش شوقی که از اندام میرد چاره کار هم شکست به که محال و تنم زین کو راه و بجا به گاه خست پوشش از غمزه غمزه تا چنان از زلف لطیف گمان با کی می نمود از این بست را و چون بخت گشته</p>	<p>بخت پادشاهی اودست حکایت کردن خورشید خوب خوشدل چو کهن بودم بودیش بساک بودی در ده خالی از نشیب فرا چون در بر سیاه جام ماه را بر سر بر آید آنچنان به صد هزار بسته خواب از عاشقش خفته در خواب نهفته بود چشمش از خالی مسلمان چون طفلی که گرد او کار کرده می چنین گردن مردم از غم غمزه میزد هر چه برین گذشت زبوت سکینیت المقدس هم مرد برای که مقدس ماست از سر آرد وی خود برخت که بدو فتنه را نباشد راه نیکوهای طبع بدو ماست ز و بر نکته بر آشفته</p>	<p>بخت پادشاهی اودست حکایت کردن خورشید هر چه باید در آدمی زبهر مردمان بر زلفش اندیش برش عشق ترکتا می کرد خارج آن شهر گشت بشهر کان بدست خرمن گل ولی قمارت لب لبش چو برگ تر شد حکس میش زلف بتا با خیال لغزان میزد ماه پنهان از زمان او بشهر چون با درویشم زو گفت اگر پیش و مروت ترک شوق نشان برین تا خدائی که میروند و اند رفت از اینجا و راه ترک در غل و غمزه و گریختیم چون بسی عهد کرد بر خاک کلمه گیری بجا نکشید کای چنین آنچنان که میاید</p>	<p>همه عالم بدست محتاج بر کشاد از عقیق خسته داشت نیکوئی عجب سر بشهر بر هر کار و اندیش فتنه عقل دست بازی کرد با دنا که ربه و برقع ماه تیریک غمزه و دست بجای شسته بی ولی بخون بود برگان گل باز شد چون حاصل من زرقاب بیج دل انبوه جانی سب بند برقع هم کشید فراز خانه برفته بود خانه خراب در شکلیا بشویم شکست شرط بر هر کاری برین برین این کار سهل گرد داوشن آن بند را حد کلید کرد خود را حکم او تسلیم باز گشت از هر چه جای پاک بر حدیث هزار نکته گرفت کونان بر گزاف کشاید</p>
--	---	--	--

بشتر گویند رانها موئی	داوده بدو رانها موئی	گفت نام تو چیست تا دلم	پیش منیت بنام خود خوانم
با سخن بادو گفت نام بری	بشتر شد با تو خود نام بری	گفت بشتر می نیک آید	من بلخی امام عالیان
هر چه در آسمان و در پست	و آنچه در قتل و راستی است	به دانه معلوم خویش تمام	آگهی دارم از خلال و حرم
یک تنم بهتر از دوازده تن	یک منی گشته از دوازده تن	کوه دریا و درشت بیشه و رو	هر چه هستند زیر چرخ کبود
اسل هر کاش ختم بست	کیمین باز پیافته بست	وز فلک نیز آنچه هست	آگهی تار سید دست برد
در هر طواف آنچنان حکم	و اتم آنرا نظیر تر نظم	گر رسد پادشاهی بزوال	پیش از آن دوش بر پنجبال
گرد آید بدانه کم و بیش	من سبالی خبر دهم آن پیش	منهض و تبار و ده چنان اتم	کافت ترنج تن گبر داغم
چونانقبون آتش انقبول	کهر بار آگهی گویو عمل	سنگ آگهی من گهر گردو	نماک در دست من مهر گردو
با دوسری چو بر دهم زد ما	مار پیشه گهر ز پیشه مار	کمان هر گنج کافور جدا	سنگ آن گنج طلسم کشای
هر چه برسد از آسمان بزمین	هم از آن آگهی هم از زمین	منیت هیچ دشت آباد	خون دانا تر از من شاد
چونان بین بشتر و دانی چند	خیمه شد بشتر از آن خانی چند	ابر از کوه بر زید سیاه	چون بلخا و ما بر زنگاه
گفت ابر سید پست چو قهر	ابر دیگر سید رنگ چو مهر	بشتر گفتا که حکم ز دانی	اینچنین میکند تو موجودانی
گفت ازین بگذر این بگذر	تیر باید که بر نشانه بود	ابر تیره و خان محنت	هر چند نکته علم تنهقت
و ابر کوشش کوشش ز رفعت	در فراش طوبیت مست	جست با دوزخ و دایه	باز نگردد به بلفصول گفت
گفت بگو که با چه جناب است	خیمه چون گاو و زنبار است	گفت بشتر انده قضای است	هیچ بی حکم او نیاید است
گفت دست نکست از عفا	چند گویی حدیث پر زلف	اصل ما از بهاب و بوقین	که بجنبانیش بخار زمین
دید که بی بلند گفت این کو	از دیگر با چرا بود شکر	گفت بشتر از دست این	که یکی است دیگر نیست
گفت بازم حجت انگیزی	نقش تا چند بر قلم بست	ابر چون سیل بولک آرد	کوه مهل و مغاک آرد
و آنکه تنیش بر اوج دارد	دور باشد از دگر که گدازد	بشتر با نگی بر روز و از سر	گفت با جگر که دگر با کوش
من که در ستر کار خیم	در همه عالم از تو پیشترم	لیک علت بخود نشاید	راه پیدا خود و نشاید
ما که در پرده ره ننیدانم	نقش بر زبان پر و خویش	نمی خواند انجمنهای	بر خط خوانان نماد

تیرم آن پرده چون از لاله	با غلط دیدگان مغلط بازند	بر که با این خست عالی شاخ	زسد دست هر گسستخ
ایغ بیت که بشیر مرغی	بهر از آن یوبو الفضل نما	روزی کی چند میشدند بهم	وان فضولی نکرد از انما
هی و ویدند تا بغر و غری	نارسیدند از آن مین کج	ره بیابان گرمی بی کبی	منفرشان یافته برنجوانی
بد زخی سطر عالی شاخ	سبز و پاکیزه و بلند و فراخ	سبز و زری را و جو سبز حریر	دیدم از دیدنش چنان ناز
آگنید خشم سفاک در	آبی اتق خوش و زلال در	چون که دیدگان فضولی زلال	همچو ریحان تریان سفاک
گفت با بشیر کاشی خجسته	باز برسم بگو که لایق طری	این غالین خم کشاده دنا	تا بلب هست زیر پرده نهان
آب این خم بگوی تا بکجا	کوه بر گردانده خبر صفا	گفت بشیر از برای مرید	کرد و باشد در روی عهد
تا نگردد و بعد می بدو نیم	در زمین آگنیده از بیم	گفت اگر پاشخ تو زین سبط	هر چه گوئی و گفته غلط
کاری آری کسی ز بهر	کشتا کبی و بدو پیش نفس	عاصه و او بی که زلف تاشا	مسدود کرد و نیابی آب
این طنگاه دام داشت	جای صیاد و صید کار	آب این خم که در شناخته اند	از پی دام صید ساخته اند
تا چه غم آید و گوزن چو کوه	در بیابان خور و بلوغه شود	تشنه گردند و قصد کنند	سوی این آبجو شتاب کنند
مرو صیاد و راه بسته بود	با کمان بکین نشسته بود	برند صید را بخود آب	کند از صید خم خورده آب
بند بار چنین کشای کرد	که نیوشنده و تو گوید	بشیر گفتا بفتنه کار جهان	هر کسی کو عقیل است نیان
من تو انچه در جهان آید	بسم کس طعن و پنهان آید	بدیندش نعمت پیش	عاقبت با کند بد آید
چون بران آب سحر که بشاود	تا بخورند آب در دانه	آب حق تشنگان بر خور	روشن خوشگوار و صفا و نور
بانگ بر بشیر زد یلغا تیر	که از آن سوتر که نشین خیر	تا در یکی غم شکو اشتیوم	شعوبم اندام بی غبار شوم
از عرقهای شور ترن مساک	چرا بر من شست ترن پاک	چرا که تن را بر و فرو شوم	پاک پاکیزه سوی ده پوم
و آنکه این خم بنگان کنم	صید از گزند چاره کنم	بشیر گفت ای سلیم دل خیر	و چنین خم باش رنگ گمیز
آب خودی تو بادل نگیزی	چرا که تن را در چو زری	هر که آبی خورد که بنوازد	در روی آب دهن ننیدارد
چرا که نتوان برامه سوز	صافی را بدرد آلودن	تا در گشتنه چون آلود	ز آب نوشین او نیاز رسد
هر چه گفت نوشند	گوشت خویش کرد و بدید	حاجه بر کند و جمله بهم	خویشش کرد و کرد و نعمت

نه خرم آن که ز درون چای ز آب خودن تنش تابان گفت با اینم اوده نام آب چو کله کند بدنگ بسیکس چنین رفیق بسا سوی خم فوجت جوی من طافه دریا بدین چنای بود چون شکر آن دریا نغمه غم نهاده بر سر چون شیر شکر آن شکر وان بنوع و عورت چاره گری که شد آن عوی از دهن سکن نگی در و گمان دم وانکه باز آید اینچنان هر چه از آن غم سنگندیم تا خاک است را که داده تو بد آن غرقه درین ستم چون که مهر از نور واکشاد مهر نهاد و مهر از آن برد باز بر سر ای او بکشت رفت بدو یک بیک نش	ما بن چه در از راهی بود عاقبت غرق شد از قیام کرد بر من سلام خوشم و نگه بدین سخا از شک و چنین سفلای غرق به و آگهی نی که خوابه شست چون از شاخ آن رفت بود ز درون خم تاب پیما تا در و گم شده شنا و بر سر او شست با دلنگ با دو و دو و دو و دو و آن مروی مروی زن نیاس من نیکو جانم فضلما گفته شد بهر با آتش در خم خود نگندیم بر شتر کس نیتاده که تشا کرده و من ستم کیسه از میان فرو نهاد همچنان سر بر خود بکند سپارم با کله ایل سرت حق مصر عیاله نصیبش	با اهل زیر کی بکار شد بشرزان سوتنه دل تاب ترسم از چو کله نو لعل این بر اندیش از بیان آید چون در گشت و گوی در غرق دید جان و شد گم غیر بالایی نموده کم پیش خرم را که دید چای زن بر کشید آن عین رشتاب گفت آن بر کی رایت وانکه گفتی ز بهت چرخ و آن دم که بنگرم پیش چای راه کشاده پیش فصل ما شتم سانی شوت نقل انکار او که گوی بود که چه هر چند از آن غم تو که دام بهایش خوانی در مصری و ده هزار است جله در بندم و نگذارم این سخن گفت از دین جان گفت شرط آن بود که جان	جان منی کند و شکر کار شد از پی زنده کرد و میر پست آرد آلودگی و از لال نه ز پاکان بخروان آید مردانده برین گشت سرجون غم نهاده بر سر ساده کرد و من شکر آن سرباز در او برید شکر و چه خاک بر دوش از چه وان درش که شایست که غیر لب سرد او و مهند کار بار ایجا یک در کش چون بدی چشم و شمشیر آن نگویم که مهل آبی دا از حساب من بوسه و ن همه زانیش غلط گفت چون بهاتم به نام و ماند زان کمن سالما که بوجست کسی کارل و سست سپارم فت او باز جت از چپ بکتم قدر با عسائره
--	--	--	---

گرم آن سیکم که او کز دست هم از آنما خورم که او خورست	چون آن نوز در است چون آن نوز در است	چون که در بسته شد گرفت بد و داد از خود و خواجی بهر
بهر خوشی که رفت راه تو سوی شنه آمد از کزانه تو	چون آسود یکدیگر و بشیر را و روی عمامه اش بخت	گفت بختی مهت باید تا بیگمان شود خانه خانه او
آن حمامه بهر کس نبود که خدا و ناریک شایا بود	در بختی که است تان او در زو آمد شکریه لبه	باز کرده و از زو اتق بلند بافو خانه کو که بسیارم
در غلام کوچه چند بیخه هست کاخ بلند شاهانه	بشر گفتا بضاعتی دارم که ملیحی آسمان سنگ	از زمانه چه رسم بید چنگ گفت برگردنم مهت جوار
بشر با جامه زر عمامه در سوی آن شایه شد که بخت	بر کسار بساط کز خوش جا تا در آید چنانکه باشد را	باز کرده و از زو اتق بلند بافو خانه کو که بسیارم
گفت کای رو حاجتی بجا گر درون کدین بخاید ترا	تا در آید سخن بگویم ترا بر کسار بساط کز خوش جا	از زمانه چه رسم بید چنگ گفت برگردنم مهت جوار
زنج و نون و شمشیر و برون بشر آن قصه که بود تمام	و دعوی که بختی در بخت خوشترین و در آن چه کند	در بختی که است تان او در زو آمد شکریه لبه
بشر آن قصه که بود تمام و دعوی که بختی در بخت	خوشترین و در آن چه کند بر و کان خود و دیار کس	باز کرده و از زو اتق بلند بافو خانه کو که بسیارم
بشر آن قصه که بود تمام و دعوی که بختی در بخت	خوشترین و در آن چه کند جایی و زین خاک پایی تو با	از زمانه چه رسم بید چنگ گفت برگردنم مهت جوار
بشر آن قصه که بود تمام و دعوی که بختی در بخت	خوشترین و در آن چه کند نیک لایک گرفته در دهم	باز کرده و از زو اتق بلند بافو خانه کو که بسیارم
بشر آن قصه که بود تمام و دعوی که بختی در بخت	خوشترین و در آن چه کند کرد با زن دست کار جی شمر	از زمانه چه رسم بید چنگ گفت برگردنم مهت جوار
بشر آن قصه که بود تمام و دعوی که بختی در بخت	خوشترین و در آن چه کند وزر ووشی که زنی که بخت	باز کرده و از زو اتق بلند بافو خانه کو که بسیارم
بشر آن قصه که بود تمام و دعوی که بختی در بخت	خوشترین و در آن چه کند بر بطیغی و روک گویست	از زمانه چه رسم بید چنگ گفت برگردنم مهت جوار
بشر آن قصه که بود تمام و دعوی که بختی در بخت	خوشترین و در آن چه کند بهو و دین دین بدیاری	باز کرده و از زو اتق بلند بافو خانه کو که بسیارم
بشر آن قصه که بود تمام و دعوی که بختی در بخت	خوشترین و در آن چه کند بیوفانی و مرد و آزاری	از زمانه چه رسم بید چنگ گفت برگردنم مهت جوار
بشر آن قصه که بود تمام و دعوی که بختی در بخت	خوشترین و در آن چه کند یا و نیز نگار و دبا گشت	باز کرده و از زو اتق بلند بافو خانه کو که بسیارم
بشر آن قصه که بود تمام و دعوی که بختی در بخت	خوشترین و در آن چه کند جز بدی بیچ بر بنجر اود	از زمانه چه رسم بید چنگ گفت برگردنم مهت جوار

من بیاوش سپر فلک و چرخ	او کشید چو برق بر من تیغ	چون خدا دفع کردش ازین	رفت غوغای تخت ازین
پای زین میان بدرون شد	حال بنویس باو گرگون شد	تو از اینجا که مرو کار منی	بر ناستوشی خستیا منی
مای ملک هست نتر جلالت	بازین کی رسیدی جلالت	بنکاحی که آن خدا فرود	کار ما را فراهم کرد و رود
من بختی ترا پسندیدم	که جو افروزی ترا دیدم	تو بمن گوارا دانی داری	تا کنم و عجبی سپتاری
قصه شد گفته سبک است	مال ارم سبک مال است	آنگه برقع از تو برداشت	منه خشک از عقیق تربت داشت
بشر چون خوبی و بدی	حقنه چشم و سخنش دید	آن پر پیچیده بود کابل و	دیده بود رخسار چال افرو
مفره و دوزخ که ز من است	حلقه گردنش یارو حلقه بگو	چون خیال بد خوش است	نوبی ش کرد جان فدای
بشوش فتنه چو بوش فتنه	شیر از آب چشمش نمانده شد	گفت اگر شیفتم بعشق	تا بدیدم گمان نبری
که بود و بود دیده افتاده	من بر پی میام ای برزاده	وین جویی نه مصمم است	دشمن با که در من این بود
که فلان در فلان تنگ	بر وقت از بود باو از تنگ	من او دیدم و در دستم	می صیلت نخورده شستم
سوفتم و در تنم نهانی تو	رفت جانم ز مهر بانی تو	گر چه یکدم ز منی از بانی	هر کسی از خوشیش کبابی
چون که بصرم و باو کبابی	رفتم و در گریختیم نمک	تا خدایم فضل و جودش	او دیدم آنچه شادمانی
چون که در طمع چو در لطف	در حرم جلال مال کن	کایزدم که جلال مال	کیا باشد که از جلال مال
زن چو از رعیت واکه	غشیش از آنچه بدگی گشت	بشکران از رون جودش	رفت بیرون از خوشیش
گشت باو و بشکران	نعمت یافت مشک و نمک	با پر پیچیده کام دل میراند	برخود و منون چشم بدین
بجووی را بود و شایسته	دور کرد و از کسوت	از پرندش غبار زد و سی	برگ سوسن شنبلیله
چون بدید از بشتیا	حاکم ز نسبت چو نیش	بسر پوشی به از علامت	سبز آمد به سر و ن و ن
زنگ سبز صلاح گشته بود	بستر آسایش زشته بود	حاکم سبز گر اید از نه	چشم روشن سبز گر و ن
رستی ز بزه آهنگ	همه سبزه بی درین است	قصه چون گفت ماه زمر	شده را خوش خوش کرد و ن
رودی از دزدان	نشتن بهرام کو	کوز و زمره شنبلیله	چون شب تیره بکوت
انگ گز و زمره ان	گنبد سرخ و حکایت	کردن باو و قهر ملک	مان هفت یکم نطفی بود

روز بهرام گنج با نوجوان روی مستجاب شب چون خورشید بر گنبد ازین شهر تافت درین بر تو از هر گهر که نتوان چون دو کاچین بیان گفت کرد عباد و لایق	شاه میرود که در میان آن گنج تشییع آبی طاق خورشید بر گنبد دور شام از عقیق درین بهتر از سخن که نتوان حکایت کردن بهرام که بماد و قمر ملک فایم	سرخ در سنج که چو درخت بر پرستایش میان دست شاه از ان سنج شیب کای فلک شان بر که تو کس مگردت رسد توان پادشاهی در و عمارت رنج بخوبی زاده و شتر نگار شکر زنگی شکرش قد از انسته چو سر و باغ خواب نگرش خوار و باده دل مومنه زهر شفته در کشید نقاب لب بر چون شده او در جهان آب گل خاکه پستانش این بزر آن درمی کو گشت عاجز که پناه سازد داد کردن و حصار می پوزش آگهیست پرده است تا چو شدش شانه گردو وان و حصار می از ریزان	صحبکه سوی سرخ گنبد خوش بود ماه آفتاب خوبست افسانه شایسته قص خورشید ماه نگر که تو گور باد آنکه دید نتواند محل کافی بجان لعل سنج و قمری شبت پروریه بنا لب بپوشی از شکر خوشتر نگار ل تر حلقه کمرش روی فروخته چو شمع و چراغ تازه نسرن درم خیزد نرسبت زهرنی و رفته سر کشیده ز بارانم شوی کما دست از نشت خدو محل کمر بزر در شمش آرزو خود بزمی پوشید نزد با صد حریف چون باز گفتی از تو کوه کوهی است تا کند برگ آه فتن است در نیاید ز بام و در ز نور کرد کار حصار خوش زبان
--	--	--	--

چون بدان محکمى نصابت وز گنج از حصا او عاجز راه در بسته راه داران را انجم مرغ رستاره شناس که نه بر خشاک چشاید کرد هر چه زنگار آبکاز آید چون کینه بند شد این باره یکباری طهر شمع آتشینک بخیلی کان قیاس آتش بود آن قیاسی که بود محرم کار که از ان پاره آسمانی بود آن پری یک در حصا نشین از سوادت کم چو طره عور خامه شربت پای پای بنفش کز جهان هر که از بهواست و چنین قلعه مرده پادشاه بهوش سکه راه باید دست و درین شرط آن بود که بر در این نشان در که کلام تاسن آیم سارگاه پیر شوی من شب آن گزاف	رفت چون گنج در حصا کا بنشین قلعه بود وین و دخته کام کام گلزاران را طبع ما را بهم گرفته قیاس چون شود آب گرم آتش وادی را در آن بار بار دل مردم بر یکبار هر کی نشاند گرفت بچاک هر که از آن راه رفت عجز بود نه زنی که گرجام شمار چون آسمان تهنانی بود بود تهاش کارخانچین سایه نقش زدی زرد بر پر بدر نکاشت پاکوش با چنین قلعه که حاجت نیست نه در و درین در چاره شش نگاه باید دست گرد و این راه طلسم کش تا در جفت مرغ دزدیم پیریم از دی نشانهای من کاش که گهرم تاسه دانه کرد	گنج او چون بر ستاری او در آن در چو بانو سقا و هر که کار آن بر نه پیشه بر طبع کام یافته دست مرغان چو یکد موم هم آورده بود ز بر نور بست راه آن حصا هر که رفتی بران گنج گیر هر کی بی غلط شد خود از طلسم روشن غایت گرد و یکصد یکماه چون قلم نقش پیوست چون آن برج سطره بر سر حکومت پرند شست کو چو پیرانه از طاره نو هر که این نگاری باید شرط اول درین نشانی سومین شرط آنکه از پیوست چایین شرط اگر جایا کرد گر جوابم و در چنگله سر تا که درین شرط که در لاج	نام او بانو حصاری شد سیر در بانوی نازید بخواب جایه کرد و چو پاکان لایقه راز روحانی آوید دست و این اوج پدید آمد آن بهر نوزن موی مرو از سترگی طلسم چند گشتی از زنجاری تیغ دیدم و وقتای شش کالبدش ماه عشر نشان شدی مرغ بر درش چمن خاک سرد را و این چون حدت کرده است برج از ان بهر بندی بخطه هر چه خفته نوشت پای نه سخن بگوی از نو ایکی جان هزار می باید نیکانی شدت نیکویی چون کسا طلسم ساز ره سو شتر زیر پا کرد خواهم و در چنگله شرط خون بی شرط و بگردان
---	--	---	---

هر که این پند را بگوید چون ترتیب آن قیام بر دست شو بجا می بند چون شتر راه برگردد بر دست شتر یک راه چون تیر از کینه خست هر کس از زخمی بلنی خوش تا سینه سپار در او و آنکه بخنجر نو چا و گری از سر خودی و بی را کلان آن خلاص می شود تا ز بس سر که شبر بیدار آن پیرین که تیزه و زیر که و در دهن خویش و یک نشانه بر دست مهر که ز جان نیابی گردان صورت جمال زین منم که بدام تو بر پندار چه حدیث بیست سرسن فتنه گیر باز گرو طبری که جان بخت کیمیای سعادت او پیش آنکه دل بر دست این قیام را بتا جگه دنیا یا شود میقلعه میسور تا در و عاشقان کنندگان زین چاکلیت شنید شد و او را بر دزدگانی خوش ای بسیار که زنده هم فتنه نشا و شند در سر کار شد بر سوا همه ره جز سر بریده کاه بر کاه پشته شد شهری است بهر بیسور صیبه شیر او چه گویند گرد او صد هزار فتنه بر داد و در دامن کیمیا صد آموخته زمره پاک او در در تم تکلیف است مار و ملقه خار و خرمات خاک کی کشته که خون آلود چون تو انچه تر جان گفتن	و آنکه پی سخن ندانند گفت ز بغیر و این قیام تا ز شتری و شکاری هر شد پرتنه آن قیام هر که از غبت و فتنه بتنای آن حرف گزاف هر که در راه او نهادی همی که کشته به چاره گرچه بکشاید بر طلسم بیرادی که زو میسور هر سر که سران بیدار گرد گیتی چون بگاری از بزرگان پادشاهان روزی از شهر شد کج پیکری بسته بر پند آفرین گفت بر جان گفت ازین که هر ننگ از دلم این منم بد نشود اینهمه سر بریده شایع گر ازین شته باز در دست با گفت این خبره اپرنا	گمیز گشت زود کرد و خرد این طبق پوش از طبق کافندش بر چون منم بیج هیچ راه را بسپرد آنان خود را بدست سر نهادند مرد و از طاعت گشت از خرم تنگ نام فتن آن قلعه را شکست بر دگر ما نبود میروند چند بزبانی خود میسور بدر شهر بر کشیدند بنود و بسور شهر آرا بود زیبا جوانی آزاد تا شکفته شود و ماده پیکری و لفری و پند کاید از نوک و چنان چون گریزم که نیست طای سر شود این منم نشود همی کس را سر فتنه کار سر این شته باز بادت بسته اند از برای شتر
--	--	--

پیش فزون آن چنان پر چاره بایم ز خرد و بزرگ در تصرف بیانش و اندیش و لطم از خاطر و مزاج است این سخن گفت که خوشی بخورد این سخن را چنانکه نهفت هر چه که باز روی تمام آن گره را با صد نگرانی گرچه بسیار آستانه پیش باز سر و کشایم این خمیر چاره سازی بهر اندیش در همه تو سنی کشید و کار چون جوانم از چهار هنر یا نقش چون گفته کار از سفر غنی و فیروزه زان بر سر و آن مضامیر بما از حال فیلست من بسیه باز جیت و حاتم روزی که چند چون گفت اول از بهر آن ملک کار چون بر یکا خون آمد و	نمی توان گفت بی فکری تا ز بهر گو سفت م از کف تا زانی بزرگ را پیش بگرم از دلم کتابت و فضل که رشید آبی سر اگر اندیشه که در شگفت تا در شهر مرگ رفت گام بخت شسته گشت پیر کمشا و آن گره زشته خوش یا سفر خشتی که در کاز و بند و خفت گردو به دانی رسید بکام از جهانید بگان شنید در کجا و خراب تر کار کرد از آن فخر آتش آموز و آن کرد و خلق را بهر گز گشت نهان شد سحر کار و خیمه بی تابانی کرد و با خوشی و گالش خواست از زین همان یک جانه خود و بکرده خون آلود	تا زبان بهر آن بی کلمه هر که در کار سخت گیر شود ساز بر پرده بنان ساز بچنین دل بگویند شمشاد آب دیده آن نگاره شد روز و شب بود و دل سوز ویدی آن پیکر نو این رشته دید بعد از این سر که از آن کار بر کنار نهاد هست کار گردان در تا ز یافت از خرد و سعه همه هست و فدا و او پیش سیخ آفتاب ز و فقر اک و چو سوس چون از چشمه بیابان و آن طلسمی که بتر بر زجر فیلست از فانی نهفت چون آن بود و جبار آنچنان که ز قیاس بر جا جانه اسخ که درین است با یک تشیع از جهان برد	سرورین کار سر سهری نظم کارش خلل نگیرد مست میگردد و سخت اندر و چنین نای طری که در نظم باقی و دید سرشت نه شبش بود و روزش گور فرهاد و قصر شریار بوز سرشت که کن او روی در جبهه جوی یاز تا بدان که ز و بایست دیو بند فرشته میوه همه در بسته و کشاده شد بومع پزده کوه کوه خوش را چو گل میان در بر ز از از فیلست نقش و آن فکندن از سر پیش هر در خورده بود باو باز بگشت تا بهر اس کرد و ترتیب هر می است وین نظم بعد که در است کار زوی خود از میان برد
---	--	--	---

لغت بی از برای خود هر کردین شعل افیت آگاه و انگلی بطریق مذکور چون نبرد یک آن طلسم آلتی داد آن که پیوست چون کوه آن طلسم آن صدرا را که در آب زین حکایت پویانیت آگاه چون کشاد می طلسم تا من کیم بشهر پیش با توام دوستی بجای چون بشهر آمد از حصا جایه سر لاک بود بر شهر شد سوخانه با بنابر در همه روزند یک یک کان سر برید و سری چون لب نامهای سوی کاخ آمد اگر چه هر چه پیش که پیش از سر بر آنکه نام او و آنکه آمد چو کوه پایی	بلکه خون خواه صد هزار کامان شیر دل بخون خواست آن شاه شهسوار رفته کرد هم در آن هر چه پیش که در یک تیغ را از تیغ کوه گذشت کنید چون جاکوه بود کفر است داده خرگای در کینه پانته بدست آزایش کم ترا به شعل سوید که بهانه از و شهر برکش و پند وزر سنه فرو گرفته مطرب و در بر کشید اگر که شنه خواهد این وان سر لاک باند و سری خاطمه سو بر عمارت کاخ از ویانیت چنگ کرد و با او همه مکاتیت وزر سر عیش او مرد کرد یک یک طلسم	چون بین شعل حاجت همت خلق در روشن پس ه آن جصا پیش بر همه رنگ آن طلسم هر طلسم که دید بر سر بر در آن حصا شد چون صدرا خنجر کلید گفت کاهی خنجر آه سر سو شهر کش جاک پس کم از تو چار چیز مرد چون یک کار خنجر در بسته بجای می داد تا بروی آفرنج شهر این بر شش شاه را در زمان تبا وزر گرسوع و شرب در عمارت شسته پدر از عیش و شغل زان واران کرد پیاده تا به بخاک آن ملک و آنکه جز قلعه کامکار	تیغ بر دشت غیمبر مرع پولاد بست بر نی تدبیر کار خویش بر کشاد آن طلسم برهرا خنجر و نکت و ملی کشید بر دوال از سر رخنه در پدید دولت امر او را حصاری کمن روز گرفته جاک رومی پس ده و گرفت آفرین آه گشت باتن کشکان همه بام و دوش بر خواهر امیر شاه شادان بخوشگاری ماه و زو کیش و قهر احوال چاره کردند بود یکبار از سر طرفه
---	---	---	---

چون سه شرط از چهار شرط نیش لب گفت هیچ شکست کردین ه خوش فروانده	اما چاره چگونگی خواهد بود بر سر اندوی بزم بخت خو که آنجا زنده که او داند	شاه گفت که شرط چهارم چیست که بود که کشته شود و با بخت آن که باید و گنج	شرط خوان بی شکست تاج بخت کیش نهاده شود بر بخت خود نشیند شاه
خوانده او را بشرط همان شاه گفت غنیمت کنی هم کرد باید امان که چرخ دنیا گدازد	من شوم زیر پرده پنهان هر چنان کرده تو کرد و گشت گر دای قوت بر قضا نگیرد	بر سر او را سوال سبقت بیشترین سخن نیز داند چون من بخت گشتن	تا جویم فرستاده است در شبستان شده و آواز زیر کعبه شکست یکبار
مجلسی بسته بر سر کمان چون که صد کشته شد پیش خواندین و اندیشه در کاف	بست بر بند کیش بخت گر دهمان سر ای بار کیش چنان شد باز گو نه بگ فرخ	آنجناب گفت نادمه اراک خوانده شده راه بهمانی از سببی زنده که در خوان	رست گویان بهت کمان بر سرش کرد و افشانی وان جوانی که از زون
از خوشه که بود در چپ ترا شاه فرمود تا بجای خاص بر پیش تر نشست که بر تو	هر کس که فریاد کار زود زود بر محکما زنده تر فلان اما چه بازیگری کند با شو	چون شش فرود شد اندازد خود و در وقت بخت چنان بازی که آموز لعل طرا	شد طبیعت پرورش تان میهان ایجابی خوش نشانی از پس ده گشت است با
از بنا گوش خود و دل و نو شد ستاده پیش همان و زان جوار که بود در حوض	و آنچه آورده شد بر بخت سه دیگر نهاد بر سر آن نگات و بخت گشت و بخت	کین بهمان رسان شب مرد و لولو چو دید بر بخت هم بدان یکسان بر داک	عبره که درش چنانکه بخت سوی آن آموز فرستاد هم بدان یکسان چنان
بقصد آبر بر آن شکار فرو از پرستنده جهت بخت بالوان شیر بر گرفت و جز	هم بدان شکست یکبار سود هر دو در کشتا گفت کبر و آنکه زنده شد خیر کرد	و از آن زنده میمان بخت شد ستاده سوزان بخت بر کشیدش بخت اول بار	میهان باز بخت را در وان آه و در اندام پیش یکه سوزی کم کرد بسیار
حالی که شری کشید از دست و او یکتا در می جهان فرو شهری بر و شانی بود	و تو تار و یکت است شهری بر و شانی بود مرد و خدش ز دست نین	بخت کیش بخت نین بخت کیش بخت نین بخت کیش بخت نین	بخت کیش بخت نین بخت کیش بخت نین بخت کیش بخت نین

با توان بر نهاد بر کشت	عقد خود را ز یکدگر گریخت	تا که دیاقت هم طوطی آن	شیراغانی هم از قبیله آن
بر دور رشت یک شیشه بهم	این کاش یکی پیش من نه کم	شد پرستنده در بر یاد او	بلکه غور شد اثر یاد او
جز دوی میان خوشاب	بج فرقی نپذیرد فرقی نپا	چونکه خرد نظر بران انداخت	آن هم عقد اسم انداخت
مهره از رقی غلامان خوا	کان دم اسبم نیاید	بر سر در نهاد مهره خود	واو با آنکه آورید پیرو
مهران چونکه مهر او دید	مهر را بنیاد و خوش غنید	بست آن مهر و دوازدهم	مهر در دست داشت و در گشت
با پدر گفت نیز کار بست	بسکه بخت خوشین من	بخت من بین چگونه یار	کاینچنین یار خست نیست
همسر او غم که هر سو	بست کس دیار کشور	با که دانا شدیم و دانا شو	دانش ما برید و دانش او
پدر از لفظ این گایت	با پی گفت می گشته	نخست من دیدم از سوال و جواب	روی پوشید و شد زیر نقاب
هر چه گفت از دنیا می	یک بیک با نیت گایت	تا ز پرورده هزار بست	پرده ز پرورده گرفت در
گفت واکتیر کردم بود	عقد او کوشیدم زین	در نموده از آن لولوباب	غم گفتم و در نموده شد در باب
مسک شکری در درافرو	وان آن شکری هم بودم	گفتم ای عمر شهوت آلود	چون و چون شکری هم بودم
او که شیرینی انیان	تا یکی ماند و دیگری	گفت شکری کرد و آینه	یک قطره شیرین بود
و آنکه انگشتری فرستاد	بکاخ خود این نهادم	او که دوا این گه نهانی	که چو گوهر را بیای جنت
مسک در عقد گه بر شستم	و انمودم که جنت تو	بغضون بکسیا کردن	که توانم هم جدا کردن
مسک خورد شکری را غدا	شیر خواری بدم برابر او	و چو در جنت مثل او	سومین در جهان نیدر
مهره از رقی آورید بست	از پی چشم بد بر ایشان	منکه مهره بخود بر نمودم	سر مهر رضای او بودم
مهره او بهر سپید من	گنجست بر خزینه من	بر روی از آنچه از زین	پنج غنیمت ز دم مسک
شاه چون بد تو نسیم	رفت خامی تبار زانما	کرد بر سخت ناشونی	هر چه باید ز شرط نیکی
بنی است چن مسک	بزرگ را بک عود	در شکار زین شور او	زهره را با سیل کسین
که ویرای عوی است	سر و گل نشاند و خود	دو سکر و را به هم سپرد	خوشین از آن گرافی
شاه زاده چو دید و بر	حزینت گرفته بر خویش	مهره خویش نیدر	مهره خود برد و گرس

گر تو آتی بشه بر باد مل با بان شادی بان هر دو در پر گشته با دوزخ گر چسبی ز پیش او بر اند راه چون کنی صاف گذشت گفت ای رخ باغ صید غل باز گفتا مگر که من ستم ویده مردم خیال بر شد ز با بان شاد بایدا اشک چن شمع نیم خوشا گر چطاعت نبود در پیش شب خوش سایه کارستی ویده بکشا و بر نظاره غار بر غار وید منزل خوش ادوران یو غار ز قبه بود دوش بودم بنار و آسا تا دم صبح و دم نوب چون نظر بر کشا دیدم مرد کور را بد بزد خوش گفت کاینجا چو آقا بود گفت با بستاندای من	داور و ده فلان ده بشد بر گرفت کن شریک دنیا تا ز شب بفت بکشد باطل پیش و باز مانده را بخور بیر اندیشه از نشانه گذشت دوری که میشت بکسل بر نظر صورت عاظم از فریب خیال بازی ست ماند با بان ز گری شیدا خفته ما وقت نمرود با هم هم بر خفتن پدید شد ریش روزگار از سفید کارستی گرد بر گرد خویش کردی مار هر غار از زوای پیش آمد آواز آویش بگویش بر باد ارم بهانی جز پی یکدیگر قدم نرود زویکی مرد و دیگری از ماندن اسبابا کاش کبر خانی ندارد با تو کون کن مردی شاید کرد	نیز ممکن بود که در بیاج در کشا دند باغ را نهفت پیش میشد شریک ده نورد کم نکردند هر دو زبان همچنان میشدند با کاتب چار ز شایع فزون نفیتم او که در هر سری مرا بابت چون ز شایع فزون بگهی مستی و ماندگی غم شست چون گرای آفتاب بر پو میگوید و زو پریشان ببخود اقصا و بر هر کار باغ گل بست و گل باغ تا ز شاد شست پای تو گفت مرد غریب کارم خمار و یو بودا که مرد خوش خانی چون یک کشید با کعبه هر دو بر دوش شستیم با گت نوب و کدبان این بود و بوم جاد تو که من اینجا بخورم و میخوام	مال جز در انهمان کنیز نایب چون کیشی بن بدین گفت او و بد نبال میدید و چو کرد تا بد انگه که مرغ داد او بیر و آهسته پیش و شتاب از خط دایره بر من نفیتم را بهشت فیز شریک شد باغ شایع خیال تخی ما و دست بود بر شتاب گر تر شد ز آتش جگرش راه میرفت و بر شتابش هر گیلک به چشم او کار جزولی با برادر باغ نید بود و سان لاش سایه خوش بست با بان پیشا بر نام نام او با بل سیابانی صبح بزاق لبست بر کن میشدند از گران آهسته با کد داری و با دمنفسی بیر از شایع شایع و یو بکند از کافوی نام
--	--	---	---

مردی آمد که سحر حال توام	از شر کجایان ملک حال توام	کز شستم برین رخ بماند	که شد از من چو کشتی
با من آن یار خان از پیکار	یا غلط کرد یا غلط کاری	مردی این کار برای خدا	راه گم کرده ام مرا بسج
مرد گفت ای جوان بیابار	بسی موی رستی از یک سحر	چو تو مصدق راز ره برود	هر یکی را بنوعی از دست
من به این رفیق یار تویم	هر دو شب بنگا در تویم	دل قوی کن میان باخجم	پی زنی بر دارم گام گام
رفت تا بان ایان آن دریل	راه رای نوشت سیل	آن زندان کنی کاخ	از ره دیده فایده یار
با زمان افق از پیکار	چون مهاجرت است سجا	بیخ و تخم گیاه را بنورد	انکه اندک سجا نام بخورد
تا شب آن ز رفت کوکبه	آماز جان از جهان ستوبه	چو جان بدست گیر است	را هر وزیر با زمانه ز راه
تا که او از پای آید	بر سر راه شاد سوار دید	مرکب خویش گرم کرد	دور گردست مگر می بود
چون آمدن بر دما تنگ	پیکری دید در خرننگ	مرکب خویش را بر انداخت	نخه لوزی به باغ عین
گفت کای نشین کن	چه کسی چه جا است اینجا	کز خبر باز داری از رازم	ورنه حالی سرت بندادم
گشت تا آن بر او لرزان	سخن اندخت چو کمان	گفت کای نو کوه مرام	گوش کن سر گذشت بندم
و آنچه هست از شکار و گفت	چون پیشند گوش	چو سحر از آن سایه زد	و عجب بانه و پشت و کت
گفته بودم خوشی لال	که شدی ای پیران پلاک	ز داده چو غول چاره گرد	کاوه می باز راه خود
و دغاگ انگند و خون نیز	چون سد با منغ بازند	ماوه میلاد نامر غیلاست	کارشان زده شبت بی بلا
شکر کن که هلاک شان کرد	بان سبک باش اگر کسی	بر جنبیت نشین کن	وز هر نیک بزرگ
هم باد پای رسیده	در دل خود خدای بسوز	عابره یاده گشت آن غا	بر سر آن پرند
گشت پیداز کوه پایست	ساده دوتی کوه کوه	انچنان پیش فرس	که از خواب باز پس
مرد چون سخن شنید	خاک بر خون شگوه ای	رفت تا آن بر کوه	کوه بر کوه دید جان
قدری آه لبه زشتند	وز کمرهای کوه بگشتند	آماز هر طرف خوان	ناله بر لب و نوا
با گانت اسو که سجا	نوه زین سو که نوش	هر سه صحرا سجا	غول غول بود و غول
بره چون باز گشت خال	بلکه چون بوی سپاه	لغجانی چو ز گمان	هر سه قطران قبا و قلا

کرومان سپ خوش نظر	نارنایش چو ابر آمد بر	پار پانی که دید چاکر	غلام کاژدهای هفت سر
خاکه که بگردانگست	چو عجب کز ده هفت سر	او بران اثر دهاکانش	کرده از گردش دوا بکتر
او چو فاشاک سایه پرور	سیلش از کوه شیر و کرور	سوسو غلغله می برور	کر و یکبار خسته و خور
میدواند شن راه سرتی	میزوش بر بندی و بچه	که بر اند هوش چو گوی زجا	که بگردون کوریش پاک
کر و روی هزار گون فیس	تا بهنگام صبح با گنبر	چون دیو با فو قیاد و سوا	رفت چون یویدگان کان
چون گرمی گرفت خوشتر	در تن بر پیش فته آمد بر	چشم مالید از زمین برینجا	سامعی نیکت بدو چست
کوه و صحرا و بوکشت	کوه صحرا گرفته صحر اکو	بر پشت نه از دیو بود	بزد و دشت بر کشید و غور
تا به اینجا رسید کز پیش	مای و پیر و ناسان برجا	ز زمان این خروش می فرود	خطه تا خط پیشتر می بود
چون بدین غمی نشاند	گشت پدید از رشده نو	تا که آمد بدید شخصی چند	کالبد های سمنان بلند
همه غرطوم و ارشاد گرا	کا و پلی نمود و ریکی	هر کی آتش گرفته بدست	منکدر دشت چون زبانه
آتش از حلق او زبانه زبا	بیت گویان شاد و شایه	ز ان جلاجل که دام آورد	رقص و جماع عام آوردند
هم بدان همه کان با کان	رقص کران فرکان	زیر خود و محنت و بلا می	خویشتر از ازدهانی
مژده های چهار باد و پر	وین عجب که هفت موش	و ان تنگاره بود باز بیکر	هز نامان باز می نمود
لای می کوفت با هزار گرس	چو بر پیچ شد ز تاب بن	صبح چون دم وارده اند	حالی از گردش غلغله
رفته بود از جهان فیر و غرور	و گیسای سیا گشته بچوش	ماند بچو در بران و افتاد	چون کسی خفته بکاه جان
تا بقصد از آفتاب بر	نه ز فو ند به از جهان بزر	دید خود را در ان بیابان	کر و رازی نامت پاپان
رگت نکس کشید و پیچ	سرخ چون رنگ گرد و پیچ	منع چون سر فر کشند	رگت بدو قطع با کشند
ان بلیان علم چون افش	رگت ان بلیان و افش	مردم کشته و دوش	چون منشد بطاقت
یافت راه گاه ان دکان	کر و رانی بسو غر و کان	گفت به گرش آریام	کر شب آشفته میشود
من خود اندرین سودا	این هوار دشت تنهائی	چون میں خیزد و بایان	دل پرش چو بخت گشت
راه بردشت میبد چو دو	سم خزان هوار زهر آلود	انچنان که زیر در پر تاب	باز ماند از گشنگاه تاب

چون آمد شب سیاهی چشمش راه و مسار تا بپوشد رسیدن شد در آن جا قهر و عدا چون آمد خوابش یکدم وار وید نور سپید رخنه دید و او چرخ بلند پیشکش از غریبها و دروغ سر برودن کرد باغ خوش میدوه داردش از بزم و شکر سبب چوین جان و جگر شدی از خیر و منفعت میدوه میوه سبزه ز با گفت شب و دال سانی اش لب مار کن کمر سار گرچه مرد و شب گلوگیر تا که انگوشی نهاده کلاه از حلاوت که نوش کرد و نه تا که از گوشه نقره بر ستا گفت گامی بر یو شود و نه تو پنهانی چه دل انداخت	او بیابان نوشت بر تمام تا به پیغمبر خیال شب باز دید نقشه و کشید و نه چون ستان بر او قضا کرد با این خوشی و اسانه چون سخن بر او سینه فروختن را با دموید نگینش را بر او فروخت جا بگامی لطیفش کرد و بان ک سجد و سوز تا به شکل دهباشی عقیق صحن با پودنه کرده در جا چون طبعش لاله و گلشن یکی پشت و ال با پی کن با دالان گنج کن زری تا رخندان بجز شکست دید و در کام خود میفید چاک چاک دلش بر جا که بگیرد ز در و در شب باغ آمدنی بهر خیز چندی چوستی چه خواندند	چون بنام خیمه های در پس هر منزلی و هر سر چا هساری خوابا بدید خود بر آن آفرید و نه دید و بکشد بر جوی گردان شانی از پست چون شکر اگر از آن زده رخنه کاوید و بجز و نه روضه گاهی چو صد گار میوه با برون انداز تا به ششایا شام شام خود با لقمه خلیفه هزار سبب گیتی را گنبد وز زمین گشای و ال که چه جلوه ای می باشد شکوه و در و در شکوه رطب و زرتکست از برنج او در آن بهو با عجب نامه پیری اندر ختم و کینه چند سالست من بر این چون با آن مرغی شتر	خاطر مرا خیال از بخت با جوی جبت عافیت گاه ناشده کس مگر کو سایه او از پی خوابگاه غامض نقش جی بست بر صراط دید تا مهمل و شنی ز کج تا از راه چون لجن او خوشی من از رخنه کرد و نه سر و شمشاد و شیار در جان و تازه او در جان کرده با قوت من بست بطش را سده بوسه بکاز پست با خنده تر از لب تا نگردد و کس را کاس با ز عفراتش بر نه باید دید عقد غنای گرسنه تخلیبنی نشانه بر برنج خود و مرغی و مرغی چو بستی بر آورید و نه از شیشه خون در دلی او مر میسکن باند و پانصد
--	--	--	--

گفت مرد غیر هم از خانه پیر چون بدید ساری او پیر گفت ایرد رفت کوه چونکه ما بان چنان شتی پاست چونکه بدید زبیر زان کردا که ز سر گذشته خوش وز سر انجام ناستیدن قصه خود بجان گان گفت ان کیشان کنه انیم چونکه ما بان شکور زانی کافق امت بودوشن تیرگی راز روشنی سبیل دیو دیدم ز خود شدیم کاهای ز دوست دینالید تا ز رخ خدای داد و بجا پیرم در افکندی کارش زان فرومایه گوهر ان کون بایان کرد این طر بفریبم در ساز سخت مهران منهای کین با رستی راتقا کلب آمد	دور آمده بجای بر گانه کرد غبت بدینوازی تا بسازد ز بهر همان جاک دل نه دوزخ سر او شون چه بدی کرده اند با تو بد وز بلا می که آمد او پیش که سیاه و گهی سفید کن کر دیدار بر وحدت نهفت دوره و دیو بود و دیو بد دید بر خو و سپاسداری کافق امت شد گوش من در سپیدی سیاه شاید دیو دیده چنین شده جا کاه بر دیده دست بید طلسم شد بدل آب جفا خیره شد چون شنید گفتار بچنین گنج خانه پیوسته دیو لا محضت غلبت بشکندش شکسته های در دیو را عاوت چنین با سحر معجز او پدید آمد	باغیان پنج دیده باز چو بدستی نهاد و دوازده در چنان خانه معین شوش گفت بگوی گذشتن چونکه ما بان روی دلدار آن ز رخت بخت و فانی تا بدان باغ و آن خجسته پیشم آمد نه اردو بکده گفت بر تو زلفی گشت پاست پس بر سپیدان شین شوم آشتی بر زوار و نام خود من سیه و سپید چنان دیدم مانده از کار خورشید سرشته میخوم گام می بر بدم یا قمر باغی از انم خوشتر باز گفت ای زنده غم رسته آومی کو فریب ناکا بو آن بایانان نگی و بار رست خوانی کنند و کج باز که دروغی برستی شوند در خیال دروغ بیدست	تا فلک خاندت غریب بود خار غش کرد پیش نشست ز چو باد شمال غایب شوش تا چه بدی ترا چه آمد پیش دید در سیر نرم گفتار هر شری ل میخسته و ادن که ز تار کش رسا ند باغ در یکی صد هزار دیو و دوز کامینی یافتی ز رخ و هر چه میرت و از کداین نوم کان همه رنگی و هزاره نمود کر سیاهی ز دیده تریدم و انم خشک و پیر گشته این بلا حول و ان بسیم باغبانی ز باغ و لک شتر بحرم چنان به پیوسته هم دیو می ازین خاک بود دیو و دم شدند و دم خود دست گیرند و در چه اندازند گاه زهری در گبین جوشند رستی حکم نامه ابدست
--	--	---	---

ساده دل شد در اصل تو	کین خیال و قنای و در	اینچنین بانجی کشتی کلان	نماند جز بسا و در لالان
ترس قهر تو ترک بازی کرد	در خیانت خیال بازی کرد	چون از آن عجب لاجانه خان	صافی ناشام خیالی از در
این گرانمایه باغ میوه گریه	که بخون لاله شد چنگ	ملک میشد دور و فکاهی	در کلی نیست کاعزونی
میوه هایست مهر پرور	هر درختی ز باغی آورده	در خلایق انکس که کشته شد	زویکی شهر ششم بهشت
چون تو دیدم از زهر میوه	در تو دل بسته ایم لفر زده	گر بدین شایع اعلام تو	کنم این جبار با نام تو
مادرش شاد و کاشت زرد	و از دست آن جان ستاد	شاد و باوی چو کرم دل	ای بیهوشان نام آبادان
بجز اینم سراسری و انبساط	ز زخم من گهر بخوار است	این همه بهشت نیست قیام	که دل خوشتر از بهشت
خواهست اینجا که ای بی	نور عروسی که دل باوی	لفتی میجو می می ناز	تا دین باغ تاره می ناز
دل نهم در شام و نوش	هر چه خواهی باز کشتی نام	گر و فایکینی بدین مان	دست عجب بدیده بدین جان
گفت ما آن چه جا این	خارجی سراسری خار است	چون پای فتم لفر زدی	بند گشتم بدین فانی
پیر و تش گرفت زود	نعمد شیاق کرده و پیمان	دست ابو نه او شاد بود	و انگشتی است خوش و او
گفت بنیفر میان بز	زوشان دست چپ است	بارگای بد و نو لبند	گسترده چو بارگاه پند
پیش صفه فلک آورد	گلشن طاق از ساد و زده	همه دیوار صحن از زخم	بفر و زندگی چو ماه تمام
از بستی خنای و خند	خانهای بدید زنگار	برگ و رسته جناح دشت	کاسیان بود از برگ دشت
پیش کن صفه کیانی کاخ	رسته بدید بکند و زنج	شال و رشاخ ز یونگنه	ز یوش بر زمین بفرنگه
کرده بروی شگفتی	تخته بسته بختهای در	فرشهای کشیده بر تخت	زخم و خوشبو چو بر گهای
پیر گفتش برین خشت خرام	گرنیاد است آب و طعم	سفره آویخته است کوزه	پرزنان سپید آب کبود
سرخ و هم گم زهر تو ساق	و از خوش گم زهر تو باز	تا سایم صبور باش سجا	هیچ ازین خواگانه و ساق
هر که بر سازه بگردن خویش	در جویش سخن کوبی خویش	بدار ای چنگل مفریب	از رعات چنگل کسب
گر من گم ز من درستی خوا	انکس سوی خود فرو بر	چون میان من تو از عهد	صحنه تازه شد چو شیر خور
باغ باغ تو خانه خانه است	آشیان من کشتی است	هشتاد و ششم بدین سان	هر شبی بانی کمر اسان

چون او یک یک شد رفت با آن که رفت سفره مان کشاد و خوشی چون آن تخت می کش نمایند و سحر باغ و باغ هر هفت سلطان آمد ز بر چون پند پیش صفه باغ محیط دودستان هر دو هر یک از بر کج خنجر بوسه لطیف شیرین زبان در شط پرتو حقیق فرخنده شان این آن برین که بود در شان گوید از راه عشق باری بر کشید مرغ و دروا وان تان همچو آن خوانی از لعل و درو شاه خوایان ناز می می نماید که گشتا گیرناید گو که خوان نازین و فحش صندل	و او با پند ز سگ بر کشید از زمین ال کند ازرقاق سپید کرده یافت از خوش صنی کش اگر از دوانت قنیه هفته خصلت تمام رده شمع بر دوشین چرخ گشته هر یک می کشان کرده مهانی بخانه توان و لطیف ز صید هر دم از گوشه دگر باده و نغمه و نغمه دهه التاج عقد که دستانی بدین بازی در کشید مرغ و از می نمودند شعبده لعل و در هم پیوسته طاق باز در گشته برین میوه می برده هر آن مرن آن دسته تنگ لاهیانی	ز و بان پای و دلمین بر سر بریند پاشست خورد و از آن سر و کوه شاخ صندل شامه کاف خورد و سان گز قنیه هر یک آرمشی و گر کرده شمع و شمع گشت می روزی چند ز مرغ کبوتر روزی زاده بزرگ شام شب آنجا شط می کرد شب از مشان کشید علم همه آن باغ دل که کرد رفت بر بزرگه خاص خنجر کل کشا و برین برده آواز شان فریاد چون مانی نشاط می خورد و پاند آتش آب بوی عود آید صندل زیر خوش روی مساک کو خوان شمشیر کشا زبان جوانی که در	کر پی آن خنجره بالین بود زیر پایش همه بلند می پروش یافته با و شال از دلش کرد رنج سودا شاه بر تخت شد عروس نفسه بر کلش که کرده روئی روی شد شط دل نهادند بر سماع و سرود آه و اوا و باغ همان گاه و بیگاه می نمودند نقره را قیر بر کشید قلم خرمی تازه عیش نو کرد دیگر آن نشاند بر جت بست و در بیکل شامه همه مایان هم زمانه خوان می نمودند و نواز کرده خوشبو بیکل عود سوی آن و صندل تا کند با خیال مایه گذاز که که میسان آید نما از پند پر خور یادش
--	--	---	---

نمایند

عشق چون گرفت خنجر با خودش در بساط خاص چون آفت سیلان خواب چون که مستی پذیرده شمر لبعت بافت چنگ بخت در کنار تنها که گل درخ که گزیدش چو قند زعفر آب چشمه حقیق نهاد وید حضرتی از دهن بیا نقشه شسته نعل و بالند بینی چون تو خورشید پرا بر سر و روش افکار و چنگات من می دندان نم این همه غنبت چه بود باوه از دست ساقی و اینچنین و آن چنین نمی شای هر دم آشی می آیین می سیم ساقی شده که از سیم آن حرف گوهر آن لعل چون با حیدر زنانه مای چنگ با کج گران	رفت با آن مبینانی ماه ایم شکر ریخت آن شکر فشان جام با قیوت تو گشت گشت از معده ما مان از نیمی جو صد هزار نگار در میان پنجه که شمع چرخ که هر مدیش چو شمع از بخت هر اقیوت بر حقیق نهاد آفریده ز خشمای خدا چون کمانی که بر کشد تیر دین چو تیر زنگ زدن بوسه میداد و این بخت تا لیم بوسی و زخندان هم دینان غنبت چه شد کاه و رستی بسند و سنا که کنم با تو آنچه می باید استلکهای آتشین میگرد کمانی شمشیر شده بجای هر چه که کس نامد بجای شد در گار به شوش مانند استخوانهای گو جانور	سج بر دوش خنجر از سر دوشی و انگشت ساخوی چند چون می نرم نازک تری کون پیر رخ چو سحر و لبت بود زیر سنا گشته بود چون که ما مان باه و پیر چون آن ماه و خورشید گاو میشی گران و دین پشت تنی ز روی خنجر ماوه گردی کمان کامی بچنگ افغان چنگ دندان گریخت و سنا این جان لبست مست و سنا خانه در کوچه یک بزد کر نازم چنانکه از حور چون که ما مان بدو گشته نعمه زو همچو طفل نه ماند ما مان قاده بر در کاخ سینه مور و پشت زرع و آنچه بجان راج بود	ماه چون پذیرد می ما با نرا داود هر دم نواله خاص شمر از میان بی کرد چون شیرین نمی شکرد در میان گلایه می بود هر ما مان هزار گشته بود ماه چو نه شمر بر پیر کرونی که نظر چشم پسند کاه و کس پذیرد چنان بود کندش هزار شکر در بر آووه او و بارنگ وی میدان من برید چنگ دندان چنین دانه چنان رخ بهانست لب بند زرا که در آن چه شمع باشد پس جانم که دیدم ز خنجر وید شمع بار و گشته بازنی طغش او قاده زنا تا باد انگله زو گشت مرغ هر دم در دای می ده سال ریزش مستراح بود
---	--	--	--

باز ما بان بکار خود داند	بر خود متغیر الله بر خود	بای کن نه که بگذارد شود	روی کن نه که پاید ار شود
گفت با جیشین عجب است	این چه پیوند و این چه است	نیت کار غیرش گرفت	تو به کار دوزخ با بد رفت
از دل پاک و خجسته است	راه نیت خود نیت	تا بآبی رسید و شرف پاک	شخصی را گوشت پاک چو پاک
سجده کرد و زمین را می	با کس یکسان بدار نیت	کاهی کشاید کار کشاید	ره نمایند از من بجای
چون که سر بر گرفت بر سر	وید شخصه شاه و بهر پیش	سبزه پوشی و فصل و شبانی	سر فرو می چو صبح نورانی
گفت کای خوابی هستی	قیمتی که هر چه که گوشت	گفت منم که خدا هستی	آمدم تا بیکم منم
نیت نیک است که بد	سیر سازد ترا بخانه خویش	دست خود را برین نه از پیکار	وید به برهم به بند و باد
چون که ما بان سلام خشنود	تشنه بود کای نیکانی مید	و شمع در سبک بشو داد	وید در سبک و زمان کشاید
وید خود را در این است	کاوش یو برده بود ز راه	باغ را در کشاد و در تاب	سوی صحرای دریا خراب
هر چه اغاز مید تا انجام	گفت با دوستانش تمام	باری کن دوستان خود کرد	وید از رقیق ز بهر او کرد
ز کمال دق برین گرفت	چون فلک یک دو کار کرد	هر سوی کاغذاب سردار	گل از رقیق در نظر دارد
لا بر هم هر گلی که از دقت	خواندش بهر کاغذاب	قصه چون گفت ماه چینه	در کنارش گرفت ماه بهر
روزی بخت بدست و در	نشدن بهرام گوزن و زنجیر		در سعادت بشری منوب
چون صبح گشت تا در			عود را شست و خاک صندل
بر موده ز خاک صندل	گنبد صندلی حکایت کردن و خراب		صندل که در شاه چای جام
آمد از گنبد که بود برون			آب کوثر و دست این
تا از لب و خنجر می خورد	شد گنبد سر صندل	می نگوییم دست بخت	خجسته که خاطرش ناز کرد
ای چو خورشید و شانی	وز می خورده خرمی بکرد	شاه از آن نیک شمشیر	این بان شکسته و بسته
لیک من شش طالع	پاه شاهان و پادشاهی	سرخ و اندیشه ناک پیوسته	خنده و زش طالع افزایم
چون عاگرد ماه مهر	وزی خنده و غم آن	کرشری را خریطه کشایم	شاه را داد و بوسه برست
گفت قتی ز شهر خود و بون	حکایت		کرده ترتیب ماه نوشته خوش
			هر کی جوانی گوشت خوش

نام این خبر و نام آن خبر بود	فعل هر یک بنام در خود بود	چو بر بند روز کی تو راه	تو شنه راه و شنه ننگاه
خبر سحر و شکر نه می شد	این غلبه می و دو آن می کش	مار سیند هر دو و شادوش	و بر بیابان پر از بنجا بوش
شعر و شکر کان مین خرب	دوینی و واروند از آب	مشک آب کرده پنهان	در خریطه نگا بدست چو در
خبر فارغ که آن راه است	بیخبر کباب پیش در چاه است	در بیابان گرم آه دراز	هر دو قی مانده بگفت باز
چون بگری شد ز غیبت	آب شمر اند و آب خیر نیست	شکر که آن آب را زین هفت	با وی از خبر شمر حدیث
تا بحدیکه خشک شد حدیث	باز مانده کاشا مکی نظرش	پس پیش میان هر دو بنا	نشسته ماند از فایده طبات با
داشت تا خود لعلش	آب از زرد آب اردو رنگ	میچکد از آن لعل مینا	آب دیده ولی نه آب نهان
حالی آن لعل که بار کشاد	پیشش آن یک که بخار نه	گفت مردم تشنگی در یاب	آتش هم کشش بختی آب
شربت آن آب آن لال حلال	بانت بخش با نوشن مال	گفت که رنگ چشمه سیر	فارغ زمین مرغی غلبه
صدا از این چنین می شنید	کرده نام من می تقار می کشید	نگذازم که آب من بخوری	چون بشه لعلی آب من بر
چشم داون ز بهر چشمه نوش	چون تو آن آب از زعفران	لعلستان آنچه دارم چوین	بدم خط و آنچه دارم نیز
بسی از حیوان خود سوزند	که بدین وری شو غم مند	خشم گذار با من اگر مرد	سر دمی مکن با بی سر
گفت شکر کس سخن غلبه بود	تشنه را زین بسی بهانه بود	خیر در کار خویش نه بود	آب جسمی را آب چشمه نشا
دید که تشنگی نخواهد مرد	جان من یا از آن خواهد مرد	دل گرمش آه شربت	تشنه که در آب سر و سب
گفت بر غیر و تیغ و شویا	شر به آب سو تشنه سیا	دید که تشنه من کش	آتش خوش کشش با بی در
طن چنان بر که چنان کشم	یا بدید واری با ریم	شمر چو آن دید و نه بار کشا	پیشش آن ناک تشنه رفت
در چرخ و چشمه از تیغ	نشدش کشش چرخ در تیغ	فرکش را تیغ گلگون کن	که هر می را تیغ چرخ کن
چشم تشنه بود که در آب	آب آن یافت شد در آب	جامه ترخت که هر تن و	مردی دید که ز آب می گذشت
خبر چنان دید که شمر	کشت و آب زینت درش	حال در گشت چشم خود دید	مردی از غم چنان بگریخت
بود که ز زهره تران	کشت و آب زینت درش	از برای علفه کشت	گل که از چاند و شلت شست
که آب یا نهی و گیاه	که روی آنجا در آب	در قضا را در این و در بید	سپنج آنجا کاش ده بود چو

<p>موت تیر آن علاج بیرون راه بر در زنت پیوست کوفت پند الکی غبار کذا نسته چون پیاختی بست وان طلبه با نهادن نظر شد بهین غشاکه موبست چشمها بسته شد چو کافور مهربان گشته بود و قهر کرد بر جمال جوان آردون دیده بود و من وقت خیر هم در بسته دل نهی غور کو که بود آن سرم رسیده کافت تشنگیش کرد کباب آب دیده تشنه آبگدا خدمت کاود گو سپند چون و یافت آن تن سنان نتوان بر جزرهای مال یانسان شو که سر خان نمود دیگر گیمت لیکت برین شامگاه بی نماز زنت زود دل جان بر و باز داد</p>	<p>پروان کرد آن شهید ز سر کرد گرد چون بدلا به کردون آمد آورو زان زمین بر دوا دار دیده را بهیم در بست بود تا بجز در بست شکست چشم از دست فکته شکست نیکان خیر و بد و سیاه از سی رخبا که خبر بود مهربان تر شد آن نیمی گرچه روشن بود تمام دل در بسته کرد آن بند باز بستند حال دیده او تخته گوهر خردن آب این که حسرت آن کهر بود کرد و بیاود آن گرمی کرد و محاربه بسیار بانی و قهری برین جان کمال یادی آن که قحط نایان در وی آهسته و کینه تر چون برین بفته بگفت نور چشم نهانماوه است</p>	<p>و دیدی دیان آن مرغ ناکند برگ بیزانی بست نوشه اروی خندکان از کرد و ز نظر کاه در دمن نشا سر بالین تخت باز نهاد وار و از دیده بر کشا چون زگر کس بشکند لیس دل کشند و رو در استند درج که کشاوه گشت بند مهربان شد مهربانی او اطاعتش بر و رسید تخته حبس جوی که مرغ بر چه بودن خیر و شر همه بر و کرد که بر سر ساند گزین از روی آن فقه جان کوفت و آشتی با جمیع خرد و بزرگ با چه من مفاسد کند پیون و آنچه خواهم لایلت خرد میر باد و فرشته آدمیت زبر گانه بر آورم سفر از غریبان بی کشیدی نا</p>	<p>بست خیز آن شید و شاک از بهار کرد و ازید روز شاک باز کرد و از وقت چید کرد صافی چنانکه درون دیده بر بخت کار ساز نهاد و بر خیم خلاص او بندش مری دیده بر کشا و نظر ابل غایب از رخ دل ستند چون و زگر کشا و سر بلند نیز از طعنه تر بانی او لغزشین و شنید خیر چون شد بخانه گشت خیر ایشان پیش رفت و آنکه شرمیده شود چون نیز کبابه دل باو سپرد آن گلد کرد و می افکند گفت مکن نشد که آن لبند آنچه از حجاب نیک بست چاشنی گیر کسان می آ بر این نیست که منبر خط گفت با گردنای غریبان</p>
--	---	---	--

چون بجزان بزمه تو دردم	نعت خوان نویسی خوردم	بر قیاس نواله غواری تو	با بد ز من سپاسداری تو
بکرم هم بفضل خویش شد	در آنچه آدم حق تو بجا	گرچه تیار یام از دوری	خوادم از خدمت تو دستوری
دیگر است کرد و لایت	دورم از کار و از کفایت	چشم دارم همچون تو چشمه تو	کز درون دلم نداری دور
بهستم را کشاده بال کنی	ز آنچه خوردم تو حلال کنی	سر بر آور و گرد و روشن کنی	گرد خالی ز پریشانی کنی
گفت با خیر کا جوابی	زیر که خوب مهربان هستی	رفته گیت بشهر خود یار کنی	خوره از هر چه در کار کنی
نعت نماز و کام آبی	بر همه نیک بد تو داری	نیکیه دان بد عثمان کنی	و ستان ابد عثمان کنی
جز یکی دفتر غزیرا	نعت بسیار هست خیرا	نوعری هنر حق خدمت تو	زشت باشا که گوشت نکو
گر چه نماند شک و شک	شک است بوی او بچون	گر منی دل با و در خیرا	همی از جان غریز بر خیرا
بر چنین دفتر آرازی	اختیارت کنم بدامادی	من میان شما بغض تا	همی زیم تا رسیدل فراز
خیر کین خوشی شنید از کرد	سجده اینجا مکمل شاید کرد	چون بین فرخی سخن گفتند	از سر ناز و خوشی گفتند
از خوشدن خواب که بخت	کرد کار کج کردن است	بنکاس که شرط بود پیش	تخم از و زاده و بر من است
دختر خویش اسپر و خیر	ز هر حد او با عطار پر	شادمان بستانم هر دویم	در آنچه باید بنود چهره کم
عقد پشینه یا و میگردند	آنجنان بود شاد و میگردند	آیا چنان شد که خان مان	بسو خیر با زشت همه
چون آن غزل است	بر گرفتند سوی صحرای	خیر شد سود زشت سندان	که از و خلق بود در مان جو
تا ز کشتن که ستون و ستان	چند بسیار بر گدای فرغان	کر و از آن بر گدای و جان	تعبیه در میان بارشتر
از یکی بر علاج صرع تمام	وان و خود دوتی بر تپا	با کس احسان بک زلفت	آن و از و وید زلفت
تا بهی شاد گفتند را	که در و صرع دشت نتر	گر چه بسیار چاره میکردند	پیشند منوس می خوردند
هر چه که بود در شن	آمده بر سپید شهر	با برند از طریق چاره کرد	آفت بود از پیش بری
با دشا شرط کرده بود	که بران کو کند علاج در	نوعر او را در هم آرازی	و از منش که نم بدامادی
خیر ز مردم این سخن شنید	آن خلل را علاج با خودید	کس نشا و پاوشا رفت	که در این غار من تو انرفت
ایک شرط آن بود سوگو	که طبع است بند را دور	آن آرا که من بخوارم کرد	از برای خدای خواهم کرد

نعت سیکر نظامی رح

خیر چون خدمتی تو بکند شاه هاشم خسته دیدگاه ولا که اورا بحر میبرد اندکی برگ از آن خسته در و او تا شاهزاده شربت خورد خیر چون بدکان شکفته ببار در رسوم و زنجیر که سر برد و قهر خور و بغرش و برآ و قهر شکر گدین و حشمت شاه و او و قهر مجری پیغام با سری کوتاج شد و قهر شاه اوید که آن رفا شاه گفت که بزرگوار جهان شاه این چند ریش گز و قهر آمد ز طاق گوشه بام برضای عروس ای پاد شاه مجسمه و زیری بود قهر است ستوری از آن یافت باز نشاء آن عرو تا چنان شد که نیکو ساخت از قضا سوانح شد و در	شاه رسید که گفت با من گفت گای خیر شد چاکال تا بخلو تساری و دست برد دشمن خود گره بر و خسته و در و غش و زنجیر است خفت و این شد از بنی غیا خود و از آن خیر با که در و دیگر تخت در میان بر خود آیین شکر و شکر تا بگوید شاه نیکو نام عهد خود را تا با م یزد که کند عهد و خوشین را رخ چپاری و خجسته شین که ز چهل گل گز وید و اما و را چو ماه تمام خیر و اما و شد بکوری شر خلق را نیک و شکیلی بود که در خیر چشم بد را دور تاج که سری شکر و یکا برساندش با و شاهی و تا کن عیش با دل و روز	حیثیت نام تو گفت با من چنین شغل نیک و شکر یکیری و غیر چون بود سود از آن و خوشی را شد و بر آن سر امین و بدان چرخ سه درخت با شده که این شکر و بر سر چونی او شکر و شکر شده چو رفت از در سر می شنیدیم که در جرمه آن که زو شده و اعلی خیر از او اجنه شد شاه خلعت خلعت از آن خیر کلاه بستند گردش و سر حاکم و سر قد و دیار عیش از آن که کام و و قهری و او را با نیک هم بشری که شاه کرد کاه با و قهر و زنجیر ملکان شهر و شمار شکر که هر از بود در سر	کاخ خرم و در سعادت عاقبت خیر و چون مهری و با و سر و کشته بود سر و شیرین شده و با نخ سینه خا و در اول با پدر حال او مکفته بانه پای بی کفش و سر ای کز برت با و فتنه را و در اندیش کم شد و شطاف و پادشاه و درشت شد عهد وزوی این بند و شکر باز بستند و یافتند راه از یکی ملک و بخت شهر این کاخ و شهر غالیه خط بهارین مو نقش خوبی و خوشی ملی چهره چون چرخ بر سر گرمه او و ای خیر در بر یکاه و خیر و فتنه پادشاهی بر و در و در گشت او را که در شکر
--	---	--	--

باز بیاورم اما بیست
 او بیست گفت بیست
 گفت فیض کوه که نام داشت
 زیر کشتا که نام خویش بود
 شتر خلع که نام و داری
 منم آن ترش که گریه
 شتر که در بر غیر و بیست
 آن نگر که اسان پاک
 با مسکن که تن و چنین
 شتر چنان تیغ یافت آرد
 چون سعادت بد به شتر
 به گمار از از ان خاست
 جز بصدق که می آید
 ترک پستی چون کج کج
 روز آید کین تو سر
 شاه باز یور سپید باز
 زهره به پنج چشم آید
 گفت چون ز بهر شتر
 مادرم گفت کونان شتر بود
 خود آید نهاده پیش
 چند طبل که خود بخوش نام

خبر دید آن جود را بشت
 کرد پیش آید تیغ بد
 ای که خواهد بهر تو بگرایست
 روی در آنجای پیش نشود
 شتر از نام خود و داری
 بخت من نه که بخت تو
 خوشتر بر سر من آید
 نام من شتر نهاد و نام غیر
 که یاد از نام من تو ناموس
 میشد روی برید آن آید
 آه منش نه رشت و پلاست
 راحت به بخامی سخت آید
 حایه به بندلی نبویش
 زبان شکسته گفت دست
 است سخن هم کور و آید
 و حکایت کردن با و شتر شاه آید
 پنج نوبت زنان شتر
 حکایت گفتن و شتر ملک آید
 خود دینها چه گویم از غرض
 برخی از پسته برخی از بادام

گفت کین سخن باید بدید
 شتر باید مزاج کرده بهین
 گفت نام بشتر سغری
 گفت بیرون ازین انام
 گوید آنی که با هزار غدا
 دولت چون غدا پناهی
 گفت شمار اگر چه گویم
 گرم آن کرده با تو بهین
 غیر کان نکته دید و پناهی
 کرد و خود خواست بر اثرش
 حال استوار کارش آید
 بهر بهر و درخت صندل
 صندل از رنگ عالم عجیب
 شاه آن راه را کنار آید
 شد سخن آید و گنبد سپید
 و حکایت کردن با و شتر شاه آید
 ما بر در خوش اطلالی
 حکایت گفتن و شتر ملک آید
 بهر و مزاج زیر پای لوت
 هر کسی سر گشتی از خود

از پس من بیاورید بیست
 فایغ از غیر بود و زمین
 و زهره کار نامه هنری
 خواجه غم نامی خواهی جام
 پیش آن ترش که گندی
 اینک کج و تخت شاهی
 در بر من بهین که خود کرد
 کاید از نام چون منی بدست
 کرد حالی ز کشتن آردش
 تیغ ز در قفا برید سرش
 ملک از بهر خود استوار آید
 حایه اگر بود و صندل
 صندل رنگ عالم عجیب
 خواب به تخت خود بکار آید
 خایه را کرد و اوقات سپید
 شد و گنبد سپید فرا
 شد ز شادی کرد و صندل
 گویم آنچه از طبیعت آید
 پیردن گرگ باشد و بره بون
 کرد و کلههای رفاق
 بر یکی خفته و آن یک خفت

بر کشاد و عقیقین شیر نیش	عاشقان ابرو زید حروش	گفت شیرین سخن چو بید	کز طریقه شکر شانه بود
عیسیه گاه دانش آموزی	یوسف وقت مجمل زدی	اگر از عذریک کفایت نیر	پارسایش بهتر از همه چیز
بانکه دشت چوبانغ ارم	باغها گرد باغ او چو درم	زیر سر وش که با پی گلن	بنوا داده هر کار دل بوز
بر کشیدش خط پر کاش	چار مهره بچار دیوارش	دینامی آنچنان بنامش	بر دل هر تو انگری داشت
ساخته گرد باغ رسته	باز بگذشته و بگذشته	رفت سوسه بوقت پیشین	تا در آن منعب باغ یاد برام
باغ را دید بسته در چنگ	باغناخن نه دوازده تنگ	مطرب دوازده برکش زسان	کافری با و بر چنان آواز
ترقیش هر دختی افتاد	میخول سوره برگ کاف	خواجه کار عاقله خاند	جامه حاضر بود جامه بیاد
فی شکسته که برگزیده	فی کلبه ای که کشاید	در بی کوفت کاش او جواد	سر و قوس و کول در غو
گر ویر گرد باغ در گردید	در همه باغ هیچ راه نید	بروز خوش تن جو بارش	کرکن دیوار رخنه که زین
شاد و رون کند تا شایسته	صوفیانه بر آورد پخته	در سر سینه بلکه سیاق	اندرین باغ درشتندین
تا بران هر یک از این ماه	چشم ما محرومان نباید راه	چون در کوفت خواجه از سر	بافتندش کینه کار گشتن
رحم بر داشتند ز خستین	دزد پنداشتند و بشتن	خواجه وادین از محرابی	از چادر همت گریه گری
بعد از آنکه در دنیا گشت	با گمهای بروند و گشت	مرگفتا که باغ باغ	بزمین باغ هم دروغ
چون کینه از نشان او دید	وزنشانهای باغ پسند	صاحب باغ چون شناخته	هر دو را دل بهر باخته
بود خوب جوان نادگویی	ز آن این بیاد و توفیق	آشتی کردش روانید	ز آنکه طبعش شناسیدند
شاد گشتند از آشنائی او	سعی کردند در راهی او	دست پایش بند کشتاد	بوسه بر دست پای او داد
خار بر دند و زخم بر آید	او شیخون بهر نان بستند	عذر مانع استند بسا	هر دو یکدل شدند و یکا
بعد عذری که خصم یابد	رخنه و بخش استوار شود	خواجه اکان سخن گفتن	شهرت خفته در خروار
گرچه طبع پارسائی داشت	طبع با شهوت شاکلی داشت	پیش از شایان او مشت	غزوه بود و بر کشیده در
تا بجائی رسید شان آورد	که بران جایگاه قرار آورد	خواجه بفره رفت و گشت	باز گشتند بهر آن درش
میشد آبی چو آب دیده در	ماهیانی ستم ندیده در	آوندان تبارن گاهی	موضع دید عاقله ناماهی

صد که کند و بی نقاشی	وز لطافت چو در آفتاب	میزند آب ایسم مراد	می نهند سیم را بسواد
ماه و ماهی سه هر دو را	ای ماهی او قضا و قضا	ماه چون آب در هم نبرد	هر کجا ماهیست بگریزد
جوی شیرین که در شیرین	سران منم سیمین	خواجهان دید جای هم نبرد	یار و یارگیری شد چه سود
ایستاده چو در نیلانی	انچه دانی فیا که میدانی	خوشتاد و دهان جد	مرغش از زنده باغش از سر
شسته یان چو کل	چون سمن برند بارشند	آسان گون برند چو نند	بریده آسان خیزد چو نند
او قضا و چو سر بر بارش	تار و آفتاب بارش	خواجه سون که کشادستی	عشق همیشا عقل شست
گرچه بودند هر یکی ماهی	او دران جمع بود چون	زاهد راه رفته نهانی	کافری بین همی سلمانی
بیکساعت آن وقت	کاشتن حق چو نند	آهوا لکیز آن ختن بودند	آهوان را به یوز نبرد
آه از راه آن شکری	کرده بر قصه داری	خواجه او در حجابم دیدند	حاجا به در کار پرسیدند
کز به لبستان خوزاد	بیل تو بر کدام خورند	خواجه نقشه که دلپند بودند	در میان نقشند نبود
لکته زین بنور بر جبهند	گفتی آهوز شیرین	آن پر زاده ابهرنگ	آوردند با نوازش چنگ
بطریق که کس گمان نبرد	کرد و نموده که در دجانب	گفته بودند پیش آن نمایان	قصه خواجه کسیر نواز
آن پری پیکر سپید	دل در ویت بود و دید	خواجه کز نهان یک کید	باسی هر دو عجب آمد
گفت نام تو چیست گفت	گفت نیت کجاست گفت	گفت ده چه ده گفتا	گفت نیت چیست گفتا
گفت هست صحبت گفتا	گفت شرم باز تو گفتا	گفت به بیم گفتا	گفت نیت قوت است گفتا
گفت نانی است گفتا	گفت با این او گفتا	خواجه او خوش استخوان	شرم عنای از میان
زلفش برگرفت چون پیش	در بار او چون آن نیکش	گرم شد بوسه دل نیزی	واو گرمی نشاد از نیزی
چون آه سیاه شیر گور	زیر چنگش کیش زب	تانه بنفشه شان این سزاه	دو گشتن زان از نیزی گاه
خواجه گوشه گرفتن عم	رفت گوشتی نم میخورد	شد کینک نشست یار	بر دو بار و گره چو نند
رنجها که شد پیش نهاد	چنگ را در کتا ز نیش نهاد	گفت کز چنگ نیک لرز	باد ز نیش گان عشق در نوز
ای تابلو که نبرد	چو نکرده و درست	گرچه با تو نکرده و خج	دو نیش حساب علم

<p>رازداران پرده اسایش باز جسته اند آنچه در پشت دیران تخت پوشای پست دستان ابریش کشید</p>	<p>آگهی داده یکبار از پیش یک بیک با دوزاد و زشت</p>	<p>نیزه کشیده ز جام تدبیر خوشش آن خفته کاربان</p>	<p>رویده ز سوسن زینر که بیاری رسیده باران</p>
<p>حکایت اندر قصه انجمن باغ فرماید</p>			
<p>همه با طش کرده پذیرند و دیده بود آخته کدخی هر کدومی بشکل چون سخته اینک محبت با پیش آن همان پخته تا غلط شد چنان تنه ضرب آن ابر است انداز ز و خیز یافتند هم از آن بر سر خاک رسیده شده آنچه در دوزخ آوند و دم کافت آنجانی دوز پروانه</p>	<p>چون آن شد که قتل بشا کرد چون مرغ بر سرین بناگ آن طبل رفت میل گفت بگرفت پیش چون نگار آن دوزک ماند پروانه در اندام نور پرده گریه مرانه روتا سوی خواجه شد پذیرش بنوازش گریه دل داری که درین کار کاوان باش ما خود از دوزی نگه داریم</p>	<p>آتش را آب بنشانند او که موی بر سرین طبل آنکه چیل طبل بازو بنان بخت خوش پرو درشت و سبک گشته زانجمن آن دور نگذر با تو من پرده رست یا فتنه شمشیر پایی در بر کشید از چنان خوار مهر مانی و مهر بان باش پاس اسم نه پاس ده دارم خواجه آن به جوهر گل گدا جست پیوند آن برستان</p>	<p>چون آن شد که قتل بشا کرد چون مرغ بر سرین بناگ آن طبل رفت میل گفت بگرفت پیش چون نگار آن دوزک ماند پروانه در اندام نور پرده گریه مرانه روتا سوی خواجه شد پذیرش بنوازش گریه دل داری که درین کار کاوان باش ما خود از دوزی نگه داریم</p>
<p>حکایت آمدن بر محبوب گوید</p>			
<p>بود در کنج باغ جانی دور بر مرام آنک دل نهاده بود خاصه آنکو مویس دار آنچه شد حدیث آن نغمه</p>	<p>یاسمین خرمی چه گنبد دور از اینجا حرام او بود مردمی و مهر با نیس دار آنچه دارم بر زبان نغمه</p>	<p>بر کشیده علم با دیوار با عروسی بران پرچم لیک چمن عصمتی بود در راه توبه کردم باشکار و نمان</p>	<p>بر سرش بشین پیش رخسار نگین هیچ مرد بد مهر نتوان باز رفت پیش در پذیر ختم می ای جهان</p>

گر شته دور مهل و زمانه کامیابان که کار اویند باز گشته لعبتان از آن بادی آمد بکند ز جوی زانش عشق پاکش دولتی برین یافت در پیش بوقت کوشش و همچنین شیشه بازویش چون تشبیه شتری آب هر شیشه و دینی شد اعتدال هوا و روز برق کافوری ز کوه ز کشت چشم خواب بود سبب از خوشامی شای مشک بیدار و خوشامی کل کمر بسته دشمنش کامی قوی و ناله سحری شاه بهرام و چنین بود چون آمد در آن شتی گفت باز از نگاه خیز شده چنانکه یافت	مین شکر لب و شیر کار پذیر از خدا سریش تبر پذیر خیر گشته ز مرغ لعبت با باغبان ابشهر بردار آه و خاطرش و گنج آگهی خود باز که نو محال سنت آمد بسید پوشید سوی بر کشید کشید در قمر لب باغ و بهار فصل نوروزی سر ماید رست و روشن عالم افروز رو در آفتاب و در آفتاب هر که چشم بود خواب بود بزم نقل کشا و عطش کاه کافور و کاه مشک افشان خاک چون بود در هوا خنده بر ده کام کباب گردشاید مجلس افروزی شد و شمع شب معن شاد و زینت می بین را سه زدن بهرام گور	بجلاش عرو و خوش گهر سر نهاد و پیش امیر خاک صبح چون غنک بیت مهر خواجهر برد و علم سلطان چون بشهر آمد زونی و کار هر چه الودگی شود نو مید چون سر سینه برین سخت بر روی این آسمان گنبد شاه انجم ز حوت شکل هر سبیل چو سبیل شد با ریاحین نهاد جان کرد داود سر سبزی آفرین این مقراض آن سقر چون بنا گوش بر زردی رایتی بر کشید و سرخ بسید چون ب دول افشکان منع و ماهی نشاط میشد راوش طاق هفت گنبد آفرین کرده بود و رنار ز بهار شد و ز میرون شدند در بلا حوت عافیت خوا
--	--	--

رفت بکافری

<p>و این می کشد دست جام کالت نصرت گنج و سپاه هم سسلان و سپهر پراکنده راستی کرد در پیشانی داد در کار مالدی شایان هم بتدبیر خاک خوش گرد چون گذار سهند بای فرخ من قلم دارم تو تیغ دست بیکس اندک ملک اندر دای همه که داره گشته کوه کوه حاصل و نبود خبر همه رخ آنچه شیب برد رفت اسب بر لاجرم گنج و خزانه نهانند یک سواره بر شانی لشکار رخبستانا دیسوی پنجشیر بر سر بر فلک پش کینان بسته چون سگست بپایان وانکه از مرگش نرفتند پیش آورد و کرد و لای لای شریلا فخر و دست کشید در آنچه بر سم خبری بایست</p>	<p>با خا صکان خویش فرماید جز بکجی ندید هیچ پناه هم سخی و دید گنج آفتاب روشنی را آووسی بار نصرت باز راه پیری شایان آب که جاده تیره مش گرد ویو باشد رعیت گستاخ شاه بامید ما بود پست تا دران مملکت بامدک شهر می لشکر می خاق خبر وزیر بیکه داشت خانه گنج کس بیم و ترس عالم سوز بر زمین هیچ دخل و دانه شاه چون بنگار مدنی تنگی کا چون آن ز غم غم کن کوه بر کوه چو چنگ لمان سکه آویخته بشاخ جنت اولش پیش آورد و داد گفتار رسیدن بهرام گور و طعام آوردن پیران نزدیک شاه فرماید</p>	<p>نغمه چون بهر اورد چون بکجی رفت گنج ندید تا خدا ترس از خدا دور او بیدار کرد و دست از ملک چشم چون باله گشت و شمشیر دیو هر دو بگرد لشکری و فنی ریا خویش هر که گویم گرفتار است گیر خانه خوشی اندا در کن و فلک کس اندک ببنو بچه لشکر نبود و بدو تنگ کین تنی گشت و آن گرد ملک از موبدان خالی چون شای و سکو خای شد سر آبروده در گرفتار گشت در آفتاب خنجر و پیکر چو صبح مهر انگیز گفتار رسیدن بهرام گور و طعام آوردن پیران نزدیک شاه فرماید</p>	<p>پیشتر از آنکه در مکر دام ای زن که از کفایت دور چون بهر دست پنج پند شاه شنیدم که شوت دست شاه مشغول شد بنوش و نا گرنایم شان بر او بهوش آن شی که سیاست انگیز جهد کن سیاست خویش از تو تو آید و ز من تیر خانه داران جور بی بهار در نو خنجر کا که مذو شیت شاه اچون بسیار کرد و شک هر غریزی از دروغ آیت شد ز بی مکتبی ز بی پای صد کرد و می شاد و مانده دید و در و چادر و دای گل که گو سپند چون با گشت سوی خروگاه را اندر کتیر هر چه خانه داشت با کتیر شاه خوان پاره ز خوان برید گفتن آن گنجی خورم نه</p>
--	---	--	--

گفت پیر عمری این سیاه
از وفاداری و پستی اند
چند ساله قیامی کردی
بهشت غایت طعم نعیم می بود
تا بجاییکه عامل همدش
گفتم این چشم را به چشم بست
ماوه گرگی ز دور دیدم
گردی فتن گردنی فتنها
که سپندی قومی که سرگشته بود
این گله را که کار سازی کرد
تا به آخر گرفتیش برگردد
گفت بانو در کیش شایسته
در نمودار آدمیت من
تا بگوید که این انبی است
چون بشهر آمد از کاشان
دید گشته کجایان مرجع
خود گمانی که چنین باشد
صبح یک خمی و خوشی
رست و شرن آمد از کاخ
کنج خود را از گهر آگند
انکار کنج را ساندی کنج

گویی آنچه رفت موسی
شاد بودم بهم نشینی او
رست بازی و رست کاری
کر زمه گو سپند کرم می بود
آنچه با دزدانش ستر بر کا
دستکاری می دیو دار دوست
که گشت گشت اثر رست
که دهم که دو گوش می فتنها
پایش از باد خام آید بود
در کارهای عشق بازی
بشش بر چنین خطای برگ

این سگی بود پاسبان گله
گرش می شغل من شهر در
پایه چون کردم ز شمار دور
و ده پنج پنج می بود
زرم کرد این غم در شغل
با سگی اینچنین که شیر می کرد
خواید سگ با سگ بانی خوش
آمد فتنه از میانش
سک طعن و شهوت که با
چند نوبت تو آمد و شش
شاه بهرام از ان که آمد

بینه و ادول پیر شاه بهرام کو ر را
چون نباشد اساس کار دور
اینکه دست و پیر بنیست
چون ان دزدان که در کجا
شاه و کان شیوه که
بابا دران چون روز تو گشت
بارگه به سپهر ز بهرام
شاه در خیمه نماز و رست
ساز برگ از سپاه کردی
چنان بر دایم که وقت ترا

من بدو کار خویش کرده ام
کله را و جفا ز راندی
که آمد چنانکه روز رخت
چون بختی که از آفتاب گداخت
در یک کار کرد و گشت مرا
کلیست کاین که شاد و لری کرد
سگ و پیش بهر با خویش
مهر حق سکوت بر پیش
رزمه را بدست گرگی بماند
و خطا کرد و من که گشتش
عمری برگرفت پنهانی
شاهی تا موختم نهی تدبیر
از امین غنه با نایبیت
و ر حفاظ کل امین نیست
روز بر بدو چنانکه گشت سیاه
وز خاندان بقصد خاندان بریت
شبای که پیش خویش گشت
بار میداد بر غلامان عام
چنان آمد چنانکه او گشت
تا سپیده برک ماند ساز
چون غلامان را سیاه بنو با

<p>مستم غافل از بس که بود سبک و وزخ و دوا و دین و رست شده مساکر و از کربش سر نهادند سکو حضرت شاه هر کی را ز حال او پرسید از کجایی و از دایان تو کاشی و سبزه و شمع کام سوغت عیش و زنده گاه تا دایره خانه غارت کرد وان برادر بیست پیاد آنچه دستور کرد و شد معلوم بر سر شغل خود فرستادش سوی باغ من آمد از باغ پیش او بخت شکانه خواست که عشق باغ کرد چون فروغم که عشق آن من ترا باغبان بلکه غلام دست آدم بدست سیم تخته از رونق بر دست این نظم نیاورم بر شاه حاجه و باغ داد چون بغداد</p>	<p>کز خود غافل میسازد رود پس بفرمود تا دایان رست چون بدان قهرمان آمد چون شنیدند جمله خیال با شاه از آن جمله گفتند شکایت کردن مظلوم اول دیشیش شاه بهرام گور</p>	<p>شکستی بای زیر ستار همه گردون وزیر گدا چنین که واره گردیده وزیر دادخواه شد شه پنهان او آرد بار را با دوزی سفتند</p>	<p>ورن ساز می تو زینت این سخن صدر هر انچه می بای در کند و دست بخی استدیدگان آن فریاد بدان بابرشت می گفتند گفت با هر کی گناه تو نیست او لیکن شخص گفت با هر رست و شن بر خیمهای تو گوه خوا و ده دشمنان بود بند بر یکا من نهاد و بزور کرد و زندانیم کنون نیست هر چه و توار و بغارت دزدی از راه آتشین دا میهمان که روشن میوه و خود و خند میزفت آرد گفت بر منش باغ ترا هر کسی او باغ باران هر کی بایدت باغ شاد گفت از منی که نه بهایا تا با دایم از دنیا خوشتر کرد و زندانیم هیچ و بال</p>
<p>پیش او بخت شکانه خواست که عشق باغ کرد چون فروغم که عشق آن من ترا باغبان بلکه غلام دست آدم بدست سیم تخته از رونق بر دست این نظم نیاورم بر شاه حاجه و باغ داد چون بغداد</p>	<p>هر چه در باغ بود و در باغ چون باغی که در باغ گفتم این باغ را که جان باغ پندار کارگاهت و آنچه نیز در باغ عاقبت من کنی که شد از پی آنکه در باغ شده بدو و باغ و رست</p>	<p>یهانی نظری خدمت تو در شراب باغچه خواست تا دم روشن چنان ترا سرخ و پیش از عهد نیست میوه خورده و نوشن باغ بفرشخت خود در باغ بستد سبک در پیش نیست الا کینه دست</p>	<p>شکایت کردن مظلوم دوم دیشیش شاه بهرام گور</p>

شکایت کردن مظلوم سوم

گفت زندانی سوم شاه بنده بازار گمانی یابود چون شناسا شد مبدع آمد مگو شهر حوصله چون وزیر ملک کوشید چون که وقت بهار رسید روز کی چند از سایه سپید برگناه هم کمی بهانه شمرد او در میان هر یک شده زنج وزیر بد گوهر	روزم زبان مغربیا بود بر بد و نیک در و سپید چشم روش بان علما بود کان من بود عقد و وارید گونی گونی بهانه کرد آنجا عشوه عیش و بهر نغمه کان بهار باران بهانه سرانج و در شکوه ماند به	رستمی که گله بد ریا بود لو لوی چنان وقتا بد بیک خوادم کان علما بود خوادم از من نیکو بود من بهانم بهانم بهانم وا خدام خواند بهانم عوض تقدیر کی برادرت او در آورده در شکوه ماند	که ترا سویی و خسته خاتم سودا دیدی در و سپید شد مرغ سخن بر و نغم وان بهانم خودم گهی شمر در بهاد و شمر لبه از م او نیاورد و خبر بهانم که در باخونین بر نغم دست پایم بعد از دست سجده و از نغم و سپید گوهرش از دوز و سپید گفت گاهی خود بهر سپید
---	---	--	---

شکایت کردن مظلوم چهارم

مطرب ششم غریب جوان مهر زمان ماه روشنی بود بر و در وقت بهار باز آمد در ولایت در نغمه جوان من بد زنده ایچ و نغمه شمع را در سر خوشی و نغمه بند بر نغمه و نغمه چار سالت که نغمه گوی	بربط خوش نغم جوان روز چون شد بر ابرو ساز لعلش و مشکات تاری وز ولی نعمتان نغمه او بر شادمان و نغمه دل پروانه را از نغمه یعنی شفته را با نغمه من نغمه نغمه نغمه	مهر بان و شمر نغمه بیج را نام کرد و نغمه خوبی از نغمه باز نغمه از من آمد نغمه نغمه روشنی راستی و نغمه چون به نغمه از نغمه او عروس را نغمه نغمه شاه حالی بد و نغمه	چینی بلکه در و نغمه نوش و نغمه نغمه خانه و نغمه بود و نغمه روشنی و نغمه نغمه روشنی را زنده کرد و نغمه راه به نغمه نغمه من نغمه نغمه نغمه یعنی بلکه با نغمه نغمه با عروس و نغمه نغمه که طبعان و نغمه نغمه
--	--	--	---

شکایت کردن مظلوم پنجم

کای ملک چاه طاق نغمه نغمه نغمه	نغمه نغمه نغمه
-----------------------------------	----------------

داده بود و از دم و لست	نقته شسته زمان و جاده	از دعا زرافه یکدم	خیر می از بهر شاه و پادشاه
خرم و تازه بود کوی بن	این ز اش نهاد و می بن	دارم از ملکیت فرزند خدی	هر کسی ارباب فردی غیر
نیک ستار من فرخ دم	پیر کان نیز میوه اودان هم	هر که ز نویت نپذیرد	و انکه انعام و ستاگیرم
بیج و مانده و زمانه بن	نار مانی نادرشش گزند	هر چه آمد و غل و قحان	صفت می شبح خج همان
و حل و فرج چنانکه باید	خلق رخ خدا ز من بشوند	چون بر این سخن گوش آرد	دیگ میداد و آبش آرد
که خدا ایم راز دست کشا	دست بران ملک بنده	گفت یک سال است و پنج	بخشش تو بقدر گنج و دست
یا کس را راه یافت	یا من و از گنج یافت	قسمت من چنانکه باید	بد و از دست و دم بر باد
هر معیشت که بنده و تمام	هر بسند بدین بهانه تمام	آخر الامر و روند کم کرد	بنده خود کرد و بندم کرد
شاه فرمود تا بغیرت باز	شکایت کردن مظلوم ششم	شاه	صاحبش انواری باز
چون بخش ششم رسید	کامی خلق تو خلق را کرد	من کی بنده را انکه ایم	در سخت و شکست خا
و او بر شد و عای غیر زنی	پیرم نیز خوب و بد شاه	خدمت شاه میکنم بهر	کد ز نسل کسان و گوهرم
بنده را از سپاهیان سپا	خیرم جان تیغ برکت تو	بنده کنان یافت میخورد	پدرم نیز کرده و بوخت
از پی و دشمنان شه پوت	بر جناح چاکش اوی پاک	بنده صاحب مال شد	بر و شاه بندگی میکرد
خاصه کردنش و غیر مالی را	کز بر بی خدای تو کم گیر	تا عیاری ز عدل بناید	بجز از فرغ شمال شد
چند پیش و شدم بغیر	روزی نو کند زیواغم	با یک ز مهر و خاشاک	بر خیالان من چشاید
تا چو اطلاقان بی نام	تا کند و شسته ز پیکار	اشکای بردش تنگ	زبان خوشش از گنجش
شاه نیست بر آن آب	کار کل کر که تند رفت	تو شه گزشت زیاده کرد	تا باشکریا زانکه جنگ
پیشنه کا ملان گیر است	خبر من من از ندای ترس	می نیام تو پیش و کم رسته	است من سلاح را بفرو
گفتم از طبع دیواری ترس	من بشمیر کرده و دست	که تو در ملک من رفی قل	من سختی رسیده راخته
تو می بر کشیده پای بنا	من نم تیغ بر مخالف ش	ستان ز من نچو شه فرمود	من بشمیر منم قد
تو قلم من رفی بخون سپاه			گر نه تو را کشد بیکم رود

گر مژدگن من خطا شنید که ز غم می کنی تقلیب سرشادان بزمی نیست این گفت و دوات برین تو بشتن سالن است که فرو چون لکش المبطنه کن و قتی شخص چون پسند فرا گفت من کن جهان شنیدم	بر من بگینه دوات شنید که ز شام هم می کنی تهدید همه از زندگی برای نیست اسپاس و سلام من بید کاین نام غیرت جان پر خون	چون کاخ هم ز آب سانی نیت بی امرن سپید سانی اگر کسان مغروران بخورند سوزندان شده خرداوم جاودان بادشاه بند و رسم و اقطاع او و درین بر لبان لشکر شده بی طراد خوشیستن سوخته بار زینست	تکستی فرخنده چو شمع از به خواب خود بی بهرم در پست شکاری گرفته ترا کس فرستاد ز دوزخ ستود گفت می ترسم از دوزخ است زان عایشی باید شکم می دست بر بندم از خاک ترا هر هفت سالم درین هر سال از فریب است از عبادت هم چون ایام بر بوق شاه بیا گفت خدایه که ترس نیست او که آن ظلم حال خود کرد از ترس و شکار آنچه در شب گفت این نقد با که آزادم	هر که بپرورم می ایست دست شبنم گیتی فشانند شب خفته که خان نامت هر که یاد آیدم دعا گویم تا بتدبیر تو تو از امر نیست در حق من عای بونی در من افتد شر از زلفت غم ایر جان و ناکند است بر من غلام جنت بند من ای این حصار من شیر کا فر کش مجاهد را حکم زاده چو پنهان نکند هم سر از من بود و هم دشا ز دیکی خرج چرخ و اکرشیت	عافیت اجریده بر خونند از همه زده کاتب نامت هر که آنگاه در دنیا جویم گفتم ای سید گمانی تو نیست که ز سر کن رای بدجونی پیشتر ز آنکه ز تشبیه نیست زیر بندم کشیده باک نیست بند و دست من کند زده او را در حصار کرده وقت شاه و بر گرفت و راه را لیکست و عاچنان کند داد عای بدش تا فر کار زادان فرخنده را بدو
---	--	---	---	--	---

از زمین سر با آسمان بودند	هر روانی که آنچنان بودند	آنچنان شد که گشتن پدر باز	قص شربت ز قطع سنان
و دیده باید هزار غنچه خام	ان چینه بامی اماره	هر دو دیند و آدمی لقب اند	این گروهی که آدمی نیست
بر کشد حبیب کشد و امان	پخته است که چنین جان	از شر بهای مار کین سیر	آب یکه آنچنان تیر
خسته غمناک شد و غمناکی	شده این خشت خانه بجا	سایه گل کافیا اندود	چون بین کیم کرد آلود
مصلحت ابدل ناپه کن	در جفای جهان اردن	تا ز گل چوب بردستی کا	راه می جفت مصالح کا
و دیده بر تنم زور شکسته	تا سحر که خفت از آن حجاب	دست از اندیشه شقیقه	چونیکه نیکار کشی بدین
بر در بارگاه دارند	داود فرمان که سخت زنده	چشمه آفتاب بر بخت	چون درین کوته حال
عدل انا قهر بیداری اند	ستم از ملک که نشسته	تا حاکمان سپاه و بیعت	عام ابار و او خوش
پاسی تا کسر شید از بخیر	آن جفا پیشه را که بود	بر کشید از نظر کار گنجی	جمع کرد از خلائق آینه
روزگارش چنین بر اندازد	گفت که آنچنان مفر از	تا چه دروان شمس از	نه ندید برادر کرد و بار
عادلاش چنین کنند گو	طالمان پیشان یاد روز	و زیدی هست بدست	از خیانت گریست بدین
کنده بر پای هر دو پیش	هر که او بیچ کینه پیش	کاسان زمین برین کار	تا نگه می که عدل بی یار
از حسابش کسی اثر نیست	گرچه او رنجی آن نیست	دیر است یک کوه کسوف	و ترسته رو که نیز هست
بند ازین میخ بر کشانی چند	خوفیه از آسمان میخ بند	خنجر می پیشان انگه دوری	که گیتی صد هزار بازی
عالم هیچکس هیچ نیست	آنکه چون کرد و عاقلست	پیش از آن نه شود و نه	در چه اگر وفور و دشوی
هر چه افت بر اندازی رخ	تا چه پیشه مرگ تیر آهنگ	ایشان خود زنده کافی	از غر حتما اینجا خویش
از جهان جان منبریانی	خانه را فو اگر گشتن خود	جان بزرگ جان نبری	از جهان پیشان انگه برگری
زین نام آدمی برادر	هر که در متهی گذارد کام	آنکه بسیار داد و کم بخورد	در روز غیر بخت گاری
از پی داغ که مانده است	در ره محبت کشت غایت	هیچ گره به پیشه بر سید	هیچ بسیار خواره پایید
به که خاقل غمناک ایستی	در جفا خاقل عام چونک است	که میوه را به از بهار کرد	در چنین کسی نوع آرد
تا که بر کشش که خود	هر عاری که زیر خالاک	که بفرستد باشد بخت	پروان آن بل بعد آن

بگذر از دوام جا و دیر رسا کز زمین رسد بچرخ برین بمنیش ناگهان شبی در ده رجعی که کوفتیش حاله نبود در حجاب ظلمت نور نوشش غش جان پیش و پست بخطامی در کرم کشتی اولش از ده مکناست	سیرت داشت در لیشت از منیش فروکش برین سرفرو برد و در سر بر پاکی و نوش مهر زن کا مهره خرم مهر عیسه د دروم در دم کی گشت در حایت که نوش گیر جا	زنده رفتن بر بر بنوش اگر سری بر فلک ساق نماک بی خصل لایبیست حکم مرئی بد که در دست کی خوردنوش با ده اویش کیست که بر زمین ارب یار با کن کن که آرد اس	زنده بر وارش رس است هفت کشور فروکش بر خراج لنج و نوش نهان عالیست ز مهر نوش نوش در دست که بسی کن بخورده باش و آخرش بخت هم گیر ناورد عاقبت پشیمان آخرش دد نکو بر اسخامی یا درون ساق شبان ک بر کسی در دست کس نکا بر بریدی دعای او باز پس شد نیافت در دست فصلهای بد لغری اند اگر بخا شایگان حال از تو متع و ز من سر انا کار هیکت که باید کرد تاج مرغی که شایست و او پاک پیش خور کار زان پس تا لوی هفت پیکر در آید اول و بخت شاد و خرم
در خاتمه کتاب گوید			
چون روزی بعلک عیا و انشان بخواند شای تا برین تار حنین لشکر و گنج شتر ابله گفت کاشی کشتی کشت که بدان غنای طبع و شده زنی بدان پرواز چون غلامی به بند سرجان غنای کوش کنج از خانه خرابی خواه شده چو بر خواند نام بیکر عدل چون نیشا سرخ دیگر خیا نظامی	نقش این گنج دمی نیک بختی و نیک ای آتش نشد و پلاس این دریا بر آمدن از کوه آتش بود هم برین از سر ساد طبع بر کافی از دست بر خاند کار با غلات آن دیدم ما خود از چین باج و پیشکانت نبشته بود تیر شد چون قلم بر عزت و کینت از پیکر	کس در این اوری سر سخن این کار مملکت کس ستاد و عذر و چون بخاقان سید موسی با نامه کرد گفت کان ز پرت ز پس کمر بسته بد شده به گام شستی و ختر خود کینه همه طومار با هم پس پادشاه پاس شده که با دواز وله ایضا	کس در این اوری سر سخن این کار مملکت کس ستاد و عذر و چون بخاقان سید موسی با نامه کرد گفت کان ز پرت ز پس کمر بسته بد شده به گام شستی و ختر خود کینه همه طومار با هم پس پادشاه پاس شده که با دواز وله ایضا

<p>آن صدای از او با هر دم دور شو کز تو و دایر پاک بهشت گنبد بهشت مجزای یا همین سر بر نفیسه میزد رفت با وزیر کان بسوی هر کی گویا به ان کنند و اینها نگذارد از شرح آمد و گوشتان بگشت داد و گیران تندر آفری بچاکس اند بر دیش را گنج کینه سوی سپردن بار بر در غار کرد و منزل گاه ساز کشاکش کجا بر آید کرد مهر و مرغزار می دیدند را ندید که بنیان و بنای فصل نابالغان بیخ و بن دید خوابی و شب بیداری می نمودند ساقیان رده باز گردیدند شاه را کاست عسکری بی کسی گشت پدید بر در غار صحت و دندون</p>	<p>گفت چون بهشت گنبد کوینم خانه های گنبد خاک بهشت کجاست بجز آن دیوار سوزن چون شمشیر در دست روزی از تاج و تخت که گنبد شکار از هر سو می برانند که جیست از برای کف میتر عاقبت کجای گنبد و کرد و کرد مرکب انگیزی رخه زار دست چون چای است چای زار و او سو از و شاقان پرده دار دید و بر راه مانده بود شاه جیستند راه می دیدند چون که نشسته بر شکار کرد و نگار هم گفتند کاین خیال است و اگر می که پیل برستان بر نشان او در حلیه گشت بانگی آمد که شاه و زحاک غار بخت بود کس ندید چون ندیدند راه را و غار</p>	<p>گوهری کرد و گوش گیتی و او بر گنبد و ان جبرش آورده گنبد و گرد و شست معنی آن شد که کرد و شکار و شست از خوشن پستی و بود و صید و خوشن شکار او طلب کرد و گور را رانی کجا خوشن بود و گور روسی می نوش می نماید خسته تر از چای و نباتان شاه و بنال و گرفته چای او هم آغوش باز داشت نه برادرش و نه شکار شکارش سوار رسید فراز باز گفتند آشکار و نهان این سخن را بدست کس که درین گفتاری که در جاک پایلیست زبانه و کیش گرد از ان بر دست و چو شاه جو یار و نغاشند بلکه صد بار باز جیستند</p>	<p>صل می بیند این علاقه در عقل و گنبد و باغ شش بهشت گنبد بر آسمان گنبد در روز آتش بهر کی گنبد از سر صدق شد خدا می و چنان صید صید خوشن سپیل هر یک بگو صحرانی گور با موجود دین گل شور شاه و دست کان فرشته شاه بود و چاهی در ان آب گور در غار شد روانه لیل شاه را غار پرده ارشده نه ره انگه در خرنبار چون فانی در گذشت از و انج شاقان حال شاه جهان کس نمی آوری نشاید خسرتان بنام خدا بند بر پلیتین خانه نهاد دان گنج گاهی شاه کرد و خاصه گانی که اهل کار بند صدمه از آب پیر بستند</p>
--	--	--	--

از میان گم شده چنان سیر	مادر شاه را خبر کردند	بسته باز از آب تر کردند
تا پس پیش گشت و گشت	که بجان جت گیران نظر	بسته از چون کنان
ماند آن خاک رفته رفته	یوسف و قیاس پناه	پناه کند و بکنج راه نیست
در جهان گور کن چند چند	غبار برام گو خوانندش	شکستگان که دانندش
در زمین جستجو شست	که کسی انجان ندیدند	شد زمین گم شده و دانه
یا در خاک یا در جویست	در زمین چرم و آغوش	آسمانی بر آسمان باشد
یا در خاک و ستان باز	مادر خاک مهربان تر بود	از چه برام را و یا در
که خود را زود و درج بالا	باز چاره بچاره سازند	کجا نماندست که باز
شیر مرغ غریب اوجیان	آمد آواز از نفیس گوش	چون شش بر دوازده شمشیر
خوشتر بکشت چو خیران	چون رفت و کان بخت	بتو این دمانت بسپرد
مهر برداشت مادر برام	دست کو ماه کن بر در	باز پس کرد و کار خوش
هر که را و از آن نماند	کرد و شغول کار فرزندش	رفت از دل که شست و
گور برام نرسید نیست	گور برام جوین بگذر	ای ز برام گو و او خبر
گور و آتش بکمر با خبر کار	نام مانع نهاده برین گور	انچه بینی که تو بیند
بر داریک و یکری آرد	آخ از پامال گور زرت	گرچه پای هر گور است
خطا از بارنگ خیش سپرد	یاز خم و کان رنگ نری	ای سه گز خاک سینه گور
چه نعلی که باز باید داد	هست ازین چار خطا بود	از سر و پا بگردن گوش
کس رخ بسته باز بکشد	از چنین رنگ می ترسند	غاشیانی که روی بسته
زیر دستان ست ز پرشوند	شمنه و خواب دور گذشت	ره ره خون شب بخت
پای بالانه از زمین بگذر	زیر زهر و سحران چه پلا	چون باز بست بالا
جستن آن همه است	انچه بر آسمان حاصل است	میر و هیچ گونه پانی

چند

تنگی جلد را جال توئی	تنگ اشان از چال توئی	هر که از تو گرفتند شال	تو گیر می زهر کبی فاس
بخش یکی خطا که نکته پرورت	وان گرفتند فهای توشت	آفرین آتوئی فرشته پال	آفریننده او میل شناس
نیکم دسی نگردد بشوئی	حال مانگی نگردد خوشد	انچه دانی حساب کرد بد	وانچه خواهی لایق خرد
پای در زن خط نشانم	با چنان شو که خشنانش نبو	دیده گرد حجاب توشت	از اسامی فرشته و فرشت
روئی ریخی رسوی غم پناه	چند زیر خاک باد و آتش	حجوه با چهار دود آتشنگ	بر دل دید چون ناشدنگ
درد کشیده چو کوی طلاق	چار بنجد چونیک عماران	پیش از ان برمن کندند	زنده برگار و رخت بخره
ره بجان و که کالبد گند	بار کم کن که بارگی مند	مرد و را که جان بربند	میل جان سو کالبد شد
وانکه اندک اصل غایت	جان و سجد تواند کرد	مانه پنداری از بهانه هیچ	کین جان شد جان پاکیم
طول و عرض و جود پست	انچه چشم است جمله عیادت	هست چند فوده زینا دود	کما کنی لیست از طلیعت
آفرینش بسی نیست	آفریننده هست لمیک	نقش و هفت چرخ چارست	ز ابتدا از غری قلم منوشت
گرفت هفت چهار صد شد	زیر یک دو یک شد با	اولش فقط آخرش پرکا	از یکی و یک نکرد کار
درو و بهاسیدن و فصلش	در یکی برین و در یکی حالش	هر که آید درین سه پنج سر	بایش از گشتن از سر و پا
درو می هسته و که غیرت	در گیرت یک و دین	رهر و اولین کی شد ر	هم کی اند چون می رخت
نام شامش بر بستم	کما بگردن نقش او دستم	شاه چینی شاور و می تاج	بندش زاده چین و دم تاج
یافته از اصول هم فروغ	بخت و هفت تاج و خوشی ع	بر زمین جوشن سان پرکا	و از پیش نهاده او برجا
در نظامی که آسمان دارد	حکم او حکم هفت جان دارد	از زمین تا آینه او گفت	صافی او شد که بایه سر
در هر وادش ساعدش	ز مصر کنی ریگ کالی ش	تغش آن کرد و صلاکت	کاشین تیر بر ترش خدنگ
آن مروت که بوی شک	لو او ترز خاک خنک و د	در عیش و فرح نینو کشا	نیزه اش مع ماه حلقه ربا
شش صبت از قبایلی گو	هفت چرخ از کندار گو	زمن از قدرت سما ناند	و آسمان هم آسمان خاند
تجائی محمد عالمی بدت	قالبی نامه فکندرت	کاین من نامه بر تو شد	که تو بجای بلند نامی
با همه چون فلک سر آمد	وز همه چون فلک آمد	چونکه شد اصل سبه بر جاش	بر تو بستم ز بیم نار جاش

چون سر بر تو سر بلند بود	خدا کو نگیسین برویاند	زیر کاشش تر نگین خواند
چرب شیرین چو بکین شیر	ذوق اینخیز داد و دانه او	منقر با دام و میانه او
در در آوید و میان باغ	حقه بسته بدرد دارد	در عبارت کلید بردارد
که عکسش که گشائی بود	هر چه در نظم افزینک بد	همه از من اشارت حرکت
خانه کج نه شد افسانه	اسچه کومه خانه شد خنده	کردم از نظم خود در از قد
اینست چرب استخوان شیر	تا در آری کجی افطری	جلوه دادش بهر هر
کرده در نه فقیه درجی	دست با کرده دستانی چند	که چون وی غنچه زیر پند
سعی از دعوی و زمینی	تا بداند از ضمیر شگرت	هر چه خواهم در آورم بدو
بستم آری فرغ و دراز	غرض آید که چشم زار	در فراخی نذر و اساس
کرده ام گوش چشم گشاخ	تنگ چنان معنی نسلند	آن رخ از چشم تنگ بستند
بلکه در یاد باخچه در یاد	بشکافش نشیکر مسلم	رطب نشان نخل این نظم
ببطار و رساند سنبل	سنبه کرد سنبلش را	اگر چه اقبال لایح القاس
شاه را گنج در کیشتمش	دراو کردن ز رخمان پر	دام و امنست و من در
در دینی بود زنی و	آهنی تیغش از کربو تنگ	لعل و الماس سخت و خند
انپی و شمنان و الماس	این گم کعبه سلیمانیت	مقدس هر آن و حیات
نام و دینش ز محکم است	جبل الرحمة احریم است	بوقبیلان کلاه او کست
نامه بر کبوتر بر بند	او شش و ده کونمانه	آخرش ده نکوسرا نمانه
ز همه زده دیده او	ابدی باو خط این پر کا	زان بلند آفتاب بقره نگاه
بنا کس که او سر دینا	نامه بر مرغ نامه بر بخت	که رساند بشاه من رستم
بسته دارم از کمرش	ای فلک و تو طوطی بگو	هم خطا پوش و هم حکایتگر
طبع بین تا چه سحر کاری	از پس از قصد نفوسه بر	لغتم این نامه از خواص و

روز بزم چارده ماه صیام	چار ساعت روز نشیمن	یاد بر تو مبارک این پیوند	که نشیمن تو نیز سر و بلند
نوش آب حیات این پاشا	زنده ماننی چون خضر پاشا	ایکه در ملک و دوان باکو	ملک با عمر و عمر پاشا
گر زنجی ز راه معذوب	گویت نکسته بدستوبی	بز مائی اگر پیکر گیت	انچه بزم مملکت است
هر چه هست از خاک و گنج	رحمت است و آن گریه گنج	ار کشد عمر را بپند سال	ویر مینی که هم رسد ز دل
این خنینه که اصل در گاه	ابد الهم با تو همراه است	وین سخن آتش سخن پروانه	بر دعای تو ختم تو هم کرد
دولتی باش هر کجا باشی	در رکابت فلک بگذا	دولت که از دیات باد	خاتم کار با سعادت باد
	این عمار از قدسیان این	سیر سد هزاران طعین	

خاتمه الطبع مطبوعه سابق ریخته کلک بلاغت سلک ناشر و شاعر عظیم الهیسم
منشی محمد انوار حسین سلیقه سه سوانی

بی منتها حمد و ثنای بی قیاس شکر و سپاس هر کیم سخن آفرین و خالق آسمان و زمین از بیانت
از حیص و بیص آسایش کمال و رود که آرایش زوال منزه و بر است مهر و مال پر تو فروش زده و کار
فاعل فخر بی یار و مدد گاه منتره ضد و نقیض است هر کارش بی تعویض است قلم باو پشام سرور
که خدای غفور و رحیم شنایان اوست سر بلندی یافت و مضمون بود سبک جمیل و ذریعه رفیع لغت اما جید
اما بجا تسلیم که بحر غش بی آب و زمین شترش شکست و خود و اگر فتن نام و غش موجب ننگ و عار
حرفی چند بر طبق عرض می هند و ششاقان را جان نواز نوید می دهد که کتاب فیض منظم موسوم
به هفت پیکر من تصنیف پذیرفته اوستاوان نامی حضرت مولانا اولیانا نظامی که غرت بگش
در اکناف عالم رفته و مطنطنه شمشاد من شهرت گرفته استغنی از تصنیف است و بی نیاز از تعریف
و در مطبع دیر خیر مرجع صغیر و کبیر قدردان هنرمندان روزگار منشی نول کشور ملک مطبع او بوده
که بصورت دولت حکم اشاعت علم و تجار و بی عالم برافراخته و کوس مروت و گوشتواره غفلت در گوش
جهانیان انداخته همه آرایش تبارش است و تمام زیباش نیایش صلاح و فلاح مضمونان هر دو معطر

اوست و خوشحالی و فائز الی رنقا کاشام و سحر او باده مارچ سال ۱۱۰۰ عیسوی مطابق ماه
محرم الحرام ۱۱۰۰ هجری که است طبع بطراز مطبوع پوشید و بساط دلربائی بر دواز مطبوع بسط
گردانید و السلام قطع

کتاب هفت یکر منطبع شد	که هفتیش فراخ هفت کشور	رقم زد کلک معنی ابششر
-----------------------	------------------------	-----------------------

بشد اموز چای هفت یکر

خاتمه طبع حال

مذبحه که باز مالک در مطبع نامی نشی نول کشور باده شد الی الکرم سنه ۱۱۰۰ هجری
مطابق ماه جولائی ۱۱۰۰ عیسوی
منطبع گردید



۱۸۱۱۲۰۱۲۵

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

۱۹۱۵ء

ن ۵ ننگ سبز

۱۰

کتب

جامعہ

۱۔ اردو زبان کی تعلیم کے لیے ایک کتاب لکھی گئی ہے جس کا نام جامعہ ہے۔

۲۔ اردو زبان کی تعلیم کے لیے ایک کتاب لکھی گئی ہے جس کا نام جامعہ ہے۔

۳۔ اردو زبان کی تعلیم کے لیے ایک کتاب لکھی گئی ہے جس کا نام جامعہ ہے۔

۴۔ اردو زبان کی تعلیم کے لیے ایک کتاب لکھی گئی ہے جس کا نام جامعہ ہے۔

۵۔ اردو زبان کی تعلیم کے لیے ایک کتاب لکھی گئی ہے جس کا نام جامعہ ہے۔

۶۔ اردو زبان کی تعلیم کے لیے ایک کتاب لکھی گئی ہے جس کا نام جامعہ ہے۔

۷۔ اردو زبان کی تعلیم کے لیے ایک کتاب لکھی گئی ہے جس کا نام جامعہ ہے۔

۸۔ اردو زبان کی تعلیم کے لیے ایک کتاب لکھی گئی ہے جس کا نام جامعہ ہے۔

۹۔ اردو زبان کی تعلیم کے لیے ایک کتاب لکھی گئی ہے جس کا نام جامعہ ہے۔

۱۰۔ اردو زبان کی تعلیم کے لیے ایک کتاب لکھی گئی ہے جس کا نام جامعہ ہے۔

